



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





بنام خدا

نام رمان : اون کیه؟

نویسنده : حانیا بصیری

تاریخ شروع: ۱۴۰۱ / ۵ / ۲

بلا تکلیف حال، گرفتار گذشته و دلواپس آینده...

زخم‌های روی مچ دستم رو باندپیچی میکنم و کبودی‌های صورتم رو با کرم پودر میپوشونم. با اخم به تصویر خودم توی آیینه زل میزنم. سؤالی که شب و روز توی ذهنم میچرخه... اون آدم... همینی که دارم میبینمش... کسی که روبروم ایستاده و با چشماش بهم لبخند میزنه... کابوس هر شب من... «اون کیه؟»

روی صندلیم نشستم و از دور به شیشه هواپیما نگاه کردم. با لب و لوچه آویزون به دوتا صندلی خالی سمت چپم خیره شدم.

- آخه چرا من باید صندلی ردیف وسط باشم؟

صدای اعلام پرواز توسط خلبان توی هواپیما پیچید. بیخیال، هندزفری هام رو توی گوشم گذاشتم و یه موسیقی ملایم پلی کردم. مهماندار درحال توضیحات مربوط به بستن کمر بند و طرز استفاده از ماسک اکسیژن بود، چشمام رو بستم و بعد چند دقیقه هواپیما تیک آف کرد. تو حال خودم بودم که یهو یه چیز محکم توی صورتم خورد. از همه جا بی خبر چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. متوجه دوتا صندلی کنارم شدم که یه خانم با پسر شیش-هفت ساله اش نشسته بودند. خواستم ازش بپرسم «چی شده؟» یا «چی خورد تو صورتم؟» که خانم با عصبانیت دستش رو محکم تو سر پسر بچه کوبید و دعواش کرد:

- دفعه آخرت بود فهمیدی؟ زود باش اون وامونده رو بده به من.

بچه چیزی رو پشت سرش قایم کرده بود و از دادنش امتناع میکرد.

زنه برگشت و رو به من گفت:

- ببخشید پسرم حواسش نبود اسباب بازی شو پرت کرد سمتتون.

مات شده به پسر بچه که گریه میکرد نگاه کردم:

- نه چیزی نیست، لطفا دعواش نکنید.

خانمه دوباره عصبانی تو سر بچه کوبید.

- بخدا کلافه‌ام کرده پدرسگ، بده من اون ماسماسکُ. تو هم مثل اون بابای عوضیتی.

اسباب‌بازی دایره شکل توی دست بچه رو گرفت و با عصبانیت کنترل نشده‌ای سعی کرد بشکنتش.

- بزار بشکنمش که دلت خنک شه.

پسر با گریه به دست مادرش چسبید:

- نشکن، اونو آقاجون برام خریده.

از صدای جیغ بچه کل مسافرای هواپیما ماتشون برده بود. با دیدن صحنه گریه بچه و اصرار مادر برای شکستن اسباب‌بازی احساس تنگی نفس و کلافگی کردم. دستام یخ کرده بود و اعصابم بهم ریخته بود.

- لطفا نشکنید اسباب بازیشو.

جیغ بچه کل هواپیما رو برداشته بود. مادر عصبانی گفت:

- این بچه باید ادب بشه.

و سعی کرد اسباب بازی رو بشکنه. همه مسافرا داشتن نگاهش میکردند و هرکدوم به مادر عصبانی و نامتعادل چیزی میگفتند. چشمامو محکم بستم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم و سرم، به سختی گفتم:

- نزنش، ولش کن.

درد بدی کل سرمو فراگرفته بود جوری که انگار داشتم میمردم، به صندلی تکیه دادم و سرمو محکم به پشتی صندلی فشار دادم تا شاید یکم از دردش کم بشه. این سردردهای عصبی جدیداً بدجور گریبان گیرم شده بود. موقع شنیدن صدای بلند و دیدن همچین صحنه‌هایی اوت میکرد و شروع میشد. صدای جیغ بلندی توی گوشام پیچید و حتی با ساکت شدن بچه هم تموم نشد. دستمو گذاشتم رو گوشام و چند دقیقه در همون حال موندم.

با احساس خواب‌رفتگی دستم، چشمامُ باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم. خوابم برده بود یا شایدم از تحمل درد زیادی بیهوش شده بودم. گیج و منگ به اطراف نگاه کردم، چشمم افتاد به پسر بچه که سرشو روی دستم گذاشته و خوابیده بود. متعجب و با اخم دستمو از زیر سرش کنار کشیدم. بچه بیدار شد و چشماشو با دستاش مالید. به جای خالی صندلی مادرش نگاه کردم و گفتم:

- اینجا چیکار میکنی آقا پسر؟

کاملاً چشماشو باز کرد و با دیدن من لبخند زد و دستشو انداخت دور گردنم و محکم بغلم کرد:

- مرسی خاله.

چشمام درشت شد و در همون حال موندم، سریع دستاشو از دور گردنم باز کردم و با لبخند زورکی گفتم:

- چرا اینطوری میکنی، مامانت کجاست؟

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- مامانم؟ مگه خودت نمیدونی؟

و دوباره بغلم کرد.

- مرسی خاله جون نجاتم دادی، عاشقتم. دوست دارم سریع بزرگ شم باهات ازدواج کنم.

با قیافه از همه جا بی خبر به اطراف نگاه کردم. حتی بقیه هم عجیب بهم نگاه میکردند.

- وات دِ هل! ولم کن ببینم.

عقب رفت و روی صندلیش نشست.

- چرا اینطوری شدی خاله؟ دیگه دوستم نداری؟

دوباره به آدمای اطراف نشسته روی صندلی نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- عجب گیری افتادم، چی میگه این بچه متوهم؟

همون موقع صدای اعلان فرود هواپیما اومد. هندزفری‌هام از توی گوشم بیرون آوردم و اومدم خودمو جمع و جور کنم تا بلند شم یهو خشکم زد. من کی هندزفری گذاشتم تو گوشم؟ اونم خاموش!

پسر بچه چسبید به دستم.

- توروخدا منم با خودت ببر.

یهو چشمم به عروسک خرس توی دستش افتاد. تدی من؟ خط قرمز زندگیم! عروسک قشنگم! با ابروهای بالا رفته از تعجب عروسک از دستش کشیدم بیرون.

- تدی من دست تو چیکار میکنه؟ لابد این هندزفری‌ها... واقعا که... مامانت بهت یاد نداده دست تو کیف بقیه نکنی؟

- خاله اشتباه کردم، منم با خودت ببر باشه؟

اخم کردم و دستمو محکم عقب کشیدم.

- چی میگی تو؟ این بچه مامان بابا نداره؟

هواپیما بالاخره نشست. از جام بلند شدم و بدون نگاه به پشت سرم به سمت خروجی هواپیما حرکت کردم. دسته چمدون پشت سرم کشیدم و درحالی که سعی میکردم از افتادن شال روی موهام جلوگیری کنم، درمونده زیر لب گفتم:

- ای خدا شال چی میگه این وسط، اصلا بهش عادت ندارم.

صدای افتادن چیزی از کیفم روی زمین توجهمو جلب کرد، ایستادم و به اطراف نگاه کردم. با دیدن قوطی سفید رنگ قرصم سریع خم شدم و از روی زمین برش داشتم و بهش نگاه کردم.

- این بار خوب تأثیر گذاشتیا، یه جوری خوابیدم استرس پرواز که هیچ، اسم خودمم یادم رفت. چی میریزن تو این قرصا؟

قرصو توی کیفم انداختم و با ریتم تق تق پاشنه‌های کفشم توی فرودگاه انگشتمو روی دسته چمدون تکون دادم و لبخند محوی به آدمایی که هر کدوم مشغول کار خودشون بودن زدم. بعد این همه سال دوری، برگشت به ایران حس عجیبی رو برام تداعی میکرد، احساس هیجان همراه با استرس. سرمو پایین انداختم و موهای بیرون اومده از زیر شالمو پشت گوشم فرستادم. با بالاگرفتن سرم چشمم به پنجره بزرگ تمام شیشه فرودگاه افتاد. سر جام ایستادم و با صورت جمع شده گفتم:

- دوباره آفتاب اعصاب داغون کن اینجا! کاش ضد آفتاب میزد.

عینک دودیم از توی کیفم بیرون آوردم و روی چشمم گذاشتم و مستقیم به سمت جلو حرکت کردم.

- ببخشید، خانم.

با دست خودمو باد زدم و همونطور که به سقف نگاه میکردم دوباره غرغر کردم:

- چقدر گرمه، احساس میکنم دارم هوا پز میشم. چرا نور اینجا انقدر چشمو میزنه؟ چراغا ال ای دی نیست مگه؟

صدای مردونه پشت سرم دوباره تکرار کرد:

- خانم؟ هی...خانم.

اخم کردم و از بالای عینک به اطراف نگاه کردم. صدا یه جوری بود که یه لحظه فکر کردم با منه. دوباره داد زد:

- هوی، با تو ام...

سرجام ایستادم؛ صدا داشت به وضوح از پشت سر من میومد. خواستم بیخیال شم و برم که دستی روی شونه‌ام نشست و مانع شد، تا خواستم عکس العملی نشون بدم جلوم ایستاد. یه پسر قد بلند که مثل خودم عینک دودی زده بود و موهای مشکیش رو پشت سرش بسته بود. درحالی که هنوز دستش روی شونه‌ام بود کاملاً روبروم ایستاد و عینک دودیشو روی سرش گذاشت و کمی خم شد تا قدش به قدم برسه. با شیطنت به چشمام نگاه کرد و گفت:

- داشتی فرار میکردی؟

با اخم به چشماش نگاه کردم و جوابی ندادم. به قیافه‌اش نمیومد دیوونه میوونه‌ای چیزی باشه، شاید مردم‌آزار یا مزاحم بود؟ با دیدن حالت خنده از روی صورتش رفت و جدی شد. منم جدی با پشت دستم محکم دستشو از روی شونه‌ام کنار زدم.

- مثل اینکه منو با کسی دیگه اشتباه گرفتید آقا.

تلاشی برای ادامه حرف زدن باهام نکرد و با همون اخم کمرنگی که بین ابروهاش بود فقط بهم خیره شد. توی نگاهش یه تعجب و نفهمی خاصی موج میزد.

چشمم به چمدون نقره‌ای توی دستش افتاد؛ حتما اونم مثل من تازه اومده بود ایران. پشتمو بهش کردم و خواستم برم که یهو گفت:

- سرجات وایستا.

شوک شده از لحنش سریع سرجام ایستادم. چرا به حرفش گوش دادم؟ از پشت سرم با دوتا قدم بزرگ جلو روم ایستاد و دوباره راهمو سد کرد. به صورتم اشاره کرد و جدی گفت:

- بازیگری؟ واقعا ایول داری، خیلی طبیعی رفتار کردی.

یه ابروم بالا رفت و متعجب بهش نگاه کردم. چطور میتونست انقدر سمج باشه؟ خندید و تحسین‌آمیز به سرتا پام نگاه کرد. کمی عقب رفت و برام دست زد:

- یه لحظه واقعا باورم شد اونی که میشناسم نیستی. البته مشخصه اسمت فیک گفتی، بهت میخوره یه اسم امروزی‌تر داشته باشی.

دست به سینه ایستادم و نسبت به حرفاش واکنشی نشون ندادم. همونطور که صورتش خندون بود اخم الکی کرد و انگشت اشاره‌اش رو به سمت صورتم گرفت:

- اونجوری به من نگاه نکن.

متأسف سرمو به طرفین تکون دادم:

- همراهی باهات هست؟ یا قرصی چیزی که باید بخوری؟ میدونم سخته اما امیدوارم زود درمان شی.

لباشو روی هم چفت کرد و همونطور که سعی میکرد خنده‌اشو کنترل کنه دوتا دستشو توی جیب شلوارش کرد و سرشو پایین انداخت.

- کارت حرف نداره، آفرین.

سرشو بالا گرفت و چشماشو ریز کرد و با همون ته چهره خنده گفت:

- ولی شوخیت یه بارش قشنگ بود.

- گفتم من اونی که فکر میکنی نیستم و تورو هم نمیشناسم.

- میشناسی.

- نمیشناسم.

- میشناسی.

- نمی...-

یهو دستمو گرفت و به سمت خودش کشید، با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم و از این کار غیرمنتظره‌اش یه لحظه نفس توی سینه‌ام حبس شد. از شدت تعجب بدون مقاومت به سمت جلو رفتم و چند سانتی‌متریش متوقف شدم.

- چی...چیکار داری میکنی؟

آستین مانتوی مشکی رنگم رو بالا زد.

- اگه منو نمیشناسی پس این اینجا چی میگه؟

نگاهمو از صورتش به سمت ساق دستم سوق دادم و با دیدن نقاشی اسکلت روی دستم لبمو به دندون گرفتم و ناباورانه دستمو عقب کشیدم:

- او مای گادا!

-چه مؤدب شدی توقع داشتم بگی وای برگام.

چشمام انقدر درشت شده بود که فکر میکردم الان که از کاسه در بیاد. با زبون بند اومده به دستم اشاره کردم:

- این... این رو دست من چیکار میکنه، کی کشیده؟

به نقاشی نگاه کرد و با غرور به روبرو خیره شد:

- معلومه من!

یه نگاه به اون یه نگاه به دستم انداختم. چه خبر بود؟ به خودم اومدم و سریع هولش دادم عقب. از اونجایی که تگون نخورد خودم زودتر عقب رفتم و آستینمو کشیدم پایین.

- وایستا عقب ببینم، اینجا ایرانه جیغ میزنم همه ملت بریزن سرت.

در جواب این کارم با چهره پوکر بهم خیره شد و انگشت اشاره‌اشو رو به سمتم گرفت و گفت:

- تو... همیشه شوخیات انقدر طولانی و حوصله سر بره؟

کلافه با دهن بازدمم رو بیرون فرستادم و خواستم حرف بزنم که گوشیش زنگ خورد. گوشی رو از جیبش بیرون آورد و به صفحه‌اش نگاه کرد. با دیدن شماره سریع گوشی رو گذاشت رو گوشش و بهم گفت:

- یه لحظه صبر کن.

همونطور که مشغول جواب دادن بود با اخم عقب رفتم و به سرتا پاش نگاه کردم. قدش بلند بود و تیشرت سفید رنگ و شلوار مشکی به همراه بوت‌های مردونه مشکی پوشیده بود. اولین بار بود همچین آدمی رو میدیدم! چی میگفت؟ جریان این نقاشی اسکلت رو دستم چی بود؟ پشتش بهم بود و مشغول حرف زدن بود، از فرصت استفاده کردم و اومدم آهسته فرار کنم برم پی کارم یهو در همون حال یک قدم عقب‌تر اومد و با دست دیگه‌اش مچ دستمو گرفت و نداشت برم. کلافه به سقف نگاه کردم و سعی کردم دستمو بکشم بیرون که نشد.

- ولم کن. آقا... دِ میگم ول کن.

بهم نگاه کرد و خطاب به فرد پشت خط جواب داد:

- call you later. (بعدا بهت زنگ میزنم)

گوشی رو قطع کرد و گفت:

- خوب دیگه مسخره‌بازی کافیه.

- بله؟

دسته چمدونشو گرفت و در همون حال گفت:

- ببین من عجله دارم، ولی قولت یادم نرفته‌ها. حق نداری از زیرش در بری اوکی؟
میدونی که خیلی برام مهمه.

- چی مهمه؟

نگاهشو از چمدون گرفت و با صورت جمع شده و لبخند کاملاً زورکی بهم نگاه کرد.
با لحن بی‌حوصله و معترضی گفت:

- باشه، خیلی خنده داری... ببین دارم میخندم.

چپ‌چپ به سرتا پام نگاهی انداخت و عینک دودیشو از روی سرش برداشت و
گذاشت رو چشمش و دسته چمدونشو گرفت و حرکت کرد.

- تا بعد.

دستشو به نشونه خداحافظی تکون داد و دوباره گوشی رو نزدیک گوشش برد و
ازم دور شد. آب دهنمو با صدا قورت دادم و دوباره آستینمو بالا زدم و به اسکلت
روی دستم نگاه کردم. ترسیده دستمو جلوی دهنم بردم و هاه کردم و پشت لباسم
کشیدم.

- پاک شو لعنتی، پاک شو.

- آنا!

باشنیدن صدای آشنا برگشتم و به کسی که اسمو صدا زد نگاه کردم. به خودم
مسلط شدم و لبخند متینی زدم. عینکمو آهسته از روی چشمم برداشتم.

- وای پرستو جون، خودتی؟

صورتشو جمع کرد:

- خفه شو بابا بیا بغلم.

نزدیکم شد و بغلم کرد و محکم فشارم داد. چشمام درشت شد و یه ابروم رفت بالا.

- دلم برات تنگ شده بود. خیلی وقته گذشته نه؟ چند سال میشه؟ آممم...

داشت فکر میکرد که به زور خودم از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

- حالا بعدا راجع بهش فکر میکنیم اینجا مناسب حرف زدن نیست.

موهای کجشو از جلوی صورتش کنار زد:

- چقدر تغییر کردی واقعا نشناختمت، از نزدیک خوشگل‌تری، من چی؟ هان؟ من چطوری‌ام؟

به زور خندیدم و به خروجی اشاره کردم:

- چطوره بریم خونه راجع بهش حرف بزنیم نه؟

خندید و دستمو گرفت.

- وای آره راست میگی بریم.

یهو دستمو کشید و دوید. همونطور که با کفشای پاشنه بلندم به سختی دنبالش میرفتم کلافه به سقف نگاه کردم:

- ورود با شکوه خودمو به وطنم تبریک میگم، خدا صبرم بده.

از فرودگاه که خارج شدیم جلوتر از من حرکت کرد و با ذوق گفت:

- برم ماشینمو بیارم، همینجا باش ببیی.

و بدو بدو ازم دور شد و رفت. دست به سینه به آسمون نگاه کردم و منتظر موندم، مثل اینکه اونجوری که فکرشو میکردم نبود، هیچکس جز پرستو دنبالم نیومده بود، این یعنی منتظرم نبودن. پوزخندی زدم و سرمو به طرفین تکون دادم، غیر از این بود جای تعجب داشت. توی افکار خودم غرق بودم و نگاهم روی خیابون ثابت بود که یهو یه ون سبز رنگ درحالی که روی در و بدنه‌اش پر از برچسب‌های باب اسفنجی و مینیون و چندتا شخصیت کارتونی دیگه چسبیده بود جلوی پام ترمز کرد. پرستو سرشو از شیشه راننده بیرون آورد و داد زد:

- هی یو، بپر بالا که خیلی کار داری—م.

در جواب دادی که زد و لبخند عریض روی لبش، مردمک چشمم از سمت چپ به سمت راست حرکت کرد و از سرجام تکون نخوردم. دست چپشو بیرون آورد و چندبار به در ماشین زد و داد زد:

- زود باش دیرمون شد، با انرژی سوار ماشین شو، هی—

یه نفس کوتاه گرفتم و بالاخره لبخند زدم و به مردم اطراف که با تعجب نگاهمون می‌کردن نگاهی انداختم. خودمو زدم به اون راه و چند قدمی ازش دور شدم.

- نه مرسی من با تکی میام، تو برو.

و دسته چمدونمو گرفتم و به سمت خیابون حرکت کردم و دستمو تکون دادم. بوق طولانی زد:

- کجا؟ صبر کن بابا بخدا خیلی خوش میگذره.

عینکمو سریع گذاشتم روی چشمم و اولین تاکسی که برام نگه داشت سوار شدم و منتظر موندم حرکت کنه. راننده چمدونمو گذاشت صندوق عقب و سوار شد. از آئینه به ماشین پرستو که همچنان بوق میزد نگاه کرد و گفت:

- مردم روانی شدن بخدا، چقدر بوق میزنه.

صدامو صاف کردم و گفتم:

- لطفا سریعتر حرکت کنید.

- چشم.

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم. راننده به جون زمین و آسمون غر میزد و منم درحالی که هندزفری توی گوشم بود فقط حرکت پانتومیم مانند ازش میدیدم و از شیشه به خیابونا و آدما نگاه میکردم. وسط موزیک گوش دادنم ساعد دستمو به لباسم میکشیدم تا اون شکل مسخره از روش پاک بشه. بعد چند دقیقه‌ای که توی مسیر بودیم ماشین ایستاد و پیاده شدم. بلافاصله پرستو پشت سرمون ترمز کرد و پیاده شد. به راننده نگاه کردم و پرسیدم:

- ببخشید من نتونستم پول چنج کنم میشه...میشه کرایه رو دلار حساب کنم؟

راننده خوشحال شد و گفت:

- بله، اصلا مشکلی نیست.

تا اومدم کیفمو باز کنم یهو دست پرستو اومد وسط و منو عقب کشید:

- هوویش، چیکار میکنی؟ بفرما اینم کرایه.
سریع پول بیرون آورد و به راننده داد. راننده یه جوری بهش نگاه کرد و رفت.
بهم خندید و گفت:
- عشقم انقدر راحت اون دلارو به هرکسی نده.
دوباره لبخند شل و زورکی بهش زدم.
- آها، خوب دیگه بریم.
و به روبرو نگاه کردم و عینکم گذاشتم روی چشمام و رفتم. با شونه‌اش یکی محکم به شونه‌ام زد و گفت:
- وَو، تیپشو عین مدلینگاس، با کلاسی تو ذاته خفن، از پشت صحنه اشاره میکنن که کلیفرنیا خاکت کنن.
لبخند عصبی به شوخی بی‌نمکش زدم و زیر لب گفتم:
- تو رو هم دریاچه ارومیه غرق کن.
قهقهه بلندی زد و مچ دستم گرفت:
- چی گفتی؟ جون من یکبار دیگه بگو... ج—ون من.
بی‌توجه بهش جلوتر حرکت کردم، خودشو بهم رسوند و سریع درو باز کرد. به حیاط خونه نگاه کردم، هیچی مثل سابق نبود. انگار نمای خونه هم یه تغییراتی کرده بود.

- دریاچه ارومیه خیلی وقت خشک شده آنه.

سرجام ایستادم و انگشت اشاره‌ام به سمتش گرفتم و جدی گفتم:

- منو اینجوری صدا نزن.

کنارم راه افتاد و صداشو بَم کرد:

- آنه! تکرار غریبانه‌ی روزهایت چگونه گذشت؟

وقتی روشنی چشم‌هایت

در پشت پرده‌های مه‌آلود اندوه پنهان بود

با من بگو از لحظه‌لحظه‌های مبهم کودکیت

از تنهایی معصومانه دست‌هایت.

- keep your mouth shut (دهنتو ببند)

-چی؟ چی گفتی؟ فوش که ندادی؟ زبان من افتضاحه معنیشو بگو.

درو باز کردم و تا پامو گذاشتم تو خونه یه دسته گل بزرگ جلوی صورتم اومد. با تعجب عقب رفتم و خواستم عکس‌العملی نشون بدم که یه صدای تو دماغی گفت:

- تادااا، خوش اومدی به وطنت عشقم.

گل از جلوی صورتم کنار رفت و چشمم بهش افتاد. یه جفت چشم آبی که زار میزد لنزه، موهای پر کلاغی و مژه‌های پُر پشت و ابروهای فرچه‌ای پهن! اصلا

- نمیشناختمش این کی بود؟ دستشو زیر چونه‌اش گذاشت و چپ‌چپ بهم نگاه کرد و با خنده تند تند پلک زد:
- عاسیسم، این چه قیافه‌ای به خودت گرفتی؟ منو نمیشناسی دیگه؟ بابا مَهشادم. اخم کمرنگی بین دوتا ابروم اومد:
- من مَهشاد نمیشناسم متأسفانه.
- پرستو برای ماست مالی حرفم بلند بلند خندید و آهسته بغل گوشم گفت:
- فریده است بابا همون که همیشه تو مدرسه ماکارونی رو با ماست قاطی میکرد میخورد.
- یکم دیگه به مغزم فشار آوردم و یهو یادم اومد. با خنده رو بهش بشکن زدم:
- آها آها یادم اومد، فریده جارو برقی.
- بعد به پرستو نگاه کردم و ادامه دادم:
- همون که هرچی میدید میخورد آروغ میزد.
- نگاهمو از پرستو گرفتم و به فریده دادم:
- فریده تو اصلا تغییر...
- خنده از روی صورتم رفت. چشمم به بینی کوچیک و لبای بزرگش افتاد و با شک ادامه دادم:
- ... نکردی.

- فریده حرصی تک خنده‌ای کرد و با انگشت اشاره‌اش عصبی بغل بینیشو خاروند.
- عزیزم منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی من از بچگی روی غدام حساس بودم.
- سرمو چندبار تکون دادم و برای این که اوضاع از اینی که هست خجالت‌آورتر نشه مؤدبانه حرفشو تایید کردم:
- بله بله حتما من اشتباه کردم.
- از سر راهم کنار رفت و گفت:
- خیلی دیر اومدی، بچه‌ها منتظرت بودن.
- بیخیال دستمو تو هوا تکون دادم:
- من میرم یکم استراحت کنم.
- پرستو کنارم ایستاد:
- نه ببین...
- بی‌توجه بهش دستمو گذاشتم روی نرده و خواستم از پله‌ها برم بالا که یهو صدای جمعیتی از پشت سرم گفت:
- سوپرایزززز.
- همونطور که پشتم بهشون بود کلافه به سقف نگاه کردم و زیر لب گفتم:
- پس خودمو به اون راه زدن فایده‌ای نداره.

به سمت صدا چرخیدم و با دیدن چهارتا دختری که پشت میز قهوه‌ای رنگ و بزرگ توی پذیرایی نشسته بودن با تعجب و خوشحالی الکی گفتم:

- ای وای سلام، چقدر سوپرایز شدم، اصلا متوجه حضورتون نشدم، خوبید بچه‌ها؟ مهتا، فروهر، نیکتا، آندیا

چهارتا از همکلاسی‌های دوران ابتداییم که حتی اون موقع هم باهاشون ارتباط نزدیکی نداشتم، اما نمیدونم چرا اونا انقدر با من احساس صمیمت میکردند! همه‌اش احساس میکردم منو بخاطر این میخوان که وقتی چیزی از فروشگاه‌های اینترنتی خارج کشور سفارش میدن به آدرس خونه من پست کنن! یعنی تحریمات برداشته بشه باهام بهم میزنن؟

یکی‌یکی به سمتم اومدن و همه‌اشون رو بغل کردم. اول مهتا، دوم فروهر، سوم نیکتا، چهارم آندیا. با روبوسی‌های نمایشی که بیشتر بوسیدن هوا بود تا لپ طرف مقابل! باهم خوش و بش و احوال‌پرسی کردیم. واقعا متوجه نمیشم، وقتی موقع روبوسی جای لپ ما هوا رو بوس میکنید چرا پس همین عمل رو چند بار تکرار میکنید که سر بوس سوم یا لپ من تو هوا بمونه یا لبای غنچه شما؟

فریده که خودشو مهشاد معرفی کرده بود با دیدن این صحنه لوس گفت:

- وای قبول نیست، منو بغل نکردی.

و با دست‌های باز به سمتم اومد. اولین قدم برای عوض کردن فرهنگی که اشتباه جا افتاده درست انجام دادن اونه. موقع روبوسی که رسید جای هوا لپشو واقعی بوسیدم اما سر لپ بعدی فرهنگسازی کنسل شد! حس میکردم با یک بوس کل

کالکشن لوازم آرایشی هدی بیوتی و مک رو یکجا هورت کشیدم بالا. دهنم مزه کرم پودر و پینک گرفته بود. نه، مثل اینکه واقعا در هر فرهنگ غلطی یه رازهایی نهفته است که عقل ناقص یکی شبیه من درک نمیکنه. از هم فاصله گرفتیم و بلافاصله یک دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به بهونه پاک کردن اشکای شوق الکیم به لبام کشیدم.

پرستو چندبار پشت سر هم دست زد و با نیش باز به من و دخترا نگاه کرد:
- بچه‌ها برای اینکه بهت خوش آمد بگن اومدن اینجا، خیلی خوشحال شدی نه؟
به میز پر تجملات چیده شده روبروشون نگاه کردم:
- آره، خیلی.

ولی ای کاش خستگی سفر منو هم لحاظ میکردن. همگی پشت میز نشستیم.
آندیا موهای بلوند و کوتاهشو پشت گوشش فرستاد و گفت:
- hi Anna, how are you babe? (سلام آنا، حالت چطوره عزیزم؟)
فروهر دستشو گذاشت روی گردنبنده دور گردنش و لمسش کرد:
- ولی دماغشو خیلی خوب عمل کرده‌ها.
آندیا سریع تایید کرد:

- بزار ازش بپرسم ببینم دکترش کیه. آریو چنچ نوز؟
آهسته گفت:

- آه عمل کردی به انگلیسی چی می‌شد؟ وات د چنج نوز؟

بدون اینکه جوابشو بدم با حالت عاقلانه‌ای به طرز حرف زدنش نگاه کردم تا ببینم می‌خواهد به کجا برسه. پرستو سریع گفت:

- بچه‌ها، آنا فارسی میتونه حرف بزنه، همین الان احوال‌پرسی کرد.

آندیا یدونه گیلان از توی ظرف میوه برداشت و انداخت توی دهنش و همونطور که می‌جوید با اعتماد به نفس گفت:

- میدونم عزیزم، کلا من با انگلیسی حرف زدن راحت‌ترم... چون درجریانی که چند وقتی رو اونور زندگی کردم.

فروهر به سقف نگاه کرد و با پوزخند گفت:

- حالا ترکیه که همین بغل گوشمونه.

آندیا بهش چشم غره‌ای رفت و همین که خواست چیزی بگه بقیه بلند بلند خندیدن و بحثو عوض کردن. پرستو خندید و دستشو گذاشت رو شونه‌ام، بدون اینکه نگاهش کنم دستشو از روی شونه‌ام کنار زدم:

- من بینیمو عمل نکردم دوستان مال خودمه.

- آره جون خودت.

در جواب نیکتا حرصی دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که پرستو پرید وسط بحث:

- راستی نیکتا چه خبر از خونه جدیدت؟

نیکتا با ناز لباسو جمع کرد و بلند شد و لیوانی که محتویات آبی رنگ داشت رو از کنار دستش برداشت و به سمتم گرفت:

- بیا عزیزم اینو برای تو درست کردیم بخور یکم خستگی در بره.

لیوانو ازش گرفتم.

- چیه؟ منم میخوام.

بعد میگه منو فریده جاروبرقی صدا زنید! لیوانو نزدیک دهنم بردم و بی توجه به مهشاد یا همون فریده کمی ازش خوردم. نیکتا در جواب پرستو گفت:

- آمم، هیچی عزیزم، سه میلیارد پول دادم به یه دیزاینر داخلی بیاد چیدمان داخلشو برام چنج کنه آخه اصلا به دلم نمیشینه با اینکه خونه توی بهترین نقطه شهره و نوساز هم هست، دپرس میشم وقتی داخلشو میبینم، انرژی هاش با هاله من جور نیست انگار.

آندیا با ناراحتی نمایشی گفت:

- آخ گفتم عزیزم، یه چیزی که به دل آدم نشینه تا آخر دنیا هم که بمونه آدم دوستش نداره، نمونه اش همین دیروز یه کیف تولید محدود با چرم تمساح خریدم، اما دوستش نداشتم، انداختمش سطل زباله.

کمی از محتویات داخل لیوان خوردم و بعد با نگاه نامفهومی بهش خیره شدم.

- چرا انداختیش دور؟ خوب پس میدادی!

چشمای همشون درشت شد و آندیا با قیافه‌ای که انگار بهش فحش دادم روی صندلیش جا به جا شد:

- عزیزم این بی لور بازیا از تو بعده‌ها، من حتی طلا جواهر هم بخرم خوشم نیاد پس نمیدم، میدم به خدمتکار خونه، زشته اینکارا برای ما!

پوکر فیس به پرستو نگاه کردم و شونه‌ای بالا انداختم. شربتی که برام درست کرده بودن مزه آب میداد ولی برای رفع تشنگی هم که شده خوب بود. با چند قلوپ همشو خوردم و لیوان خالی رو روی میز گذاشتم.

- مزه بلو بری میداد؟ آخه آبی بود.

حرصی به فریده که به لیوان خالی روی میز خیره شده بود نگاهی انداختم.

- آره عزیزم، یادم رفت ازت بپرسم میخواستی؟

- نه بابا.

- جدی میگی؟

- آره، فقط یکم کنجکاو بودم.

- تعارف که نمیکنی؟ انگشت بزnm؟

- نه نوش جونت...ها! چی گفتی؟

حَق گفتم! چجوری خوب میخواستم شربت خورده شده رو بهش بدم؟ تنها راهش بالا آوردن بود دیگه!

- اهم... ای وای چیز بدی گفتم؟ ببخشید من فارسیم نمیشه. منظورم این بود که با همین انگشتم برات درست کنم. در همین حین صدای در اومد و منم سریع سرمو به سمت در چرخوندم و خودمو زدم به اون راه. مهتا با لبخند گفت:
- خدمتکاره، کیک آورده.

همزمان با گفتن این حرف یه زن با کفشای پاشنه بلند قرمز و کیف و دستبند ست به حالت مدلینگ وارد خونه شد و درحالی که کیک مستطیل شکل بزرگی توی دستش بود لباسای مارک گرون قیمتشو به رخمون کشید و با صدای رادیویی گفت:

- سلام روزتون بخیر و شادی. این کیک از طرف دوستان زیباتون تقدیم به شما به مناسبت برگشت به جایی که بهش تعلق دارید.

کیک رو روی میز گذاشت و منتظر جواب نمود و با یه چرخش روی پاشنه کفش به سمت در چرخید و ازمون دور شد. با دهن باز به رفتنش نگاه کردم:
- این همکلاسی ما نبود؟

مهتا معمولی گفت:

- خدمتکار خونهام عزیزم، دستبند و کیفش خیلی زشت بود نه؟ اونم تولید محدودایی بود که دفعه پیش از یه حراجی تو فرانسه خریدم چون دوستش نداشتم دادم بهش.

آندیا یه ابروش بالا رفت و خودشو باد زد:

- منم ماشین آخرین سیستمو دوست نداشتم دادم به کارگر خونمون عزیزم. مدیونی اگه فکر کنی کار شاقی کردی.

فروهر یدونه شکلات گذاشت توی دهنش و با حرص جوید:

- دروغ که کمتر نمیندازه.

آندیا چپ‌چپ نگاهش کرد:

- تو جدیداً خیلی به من تیکه میندازی حواست هست؟

- نه عزیزم تیکه چیه تو روت میگم. من با کسی خُرده بُرده ندارم.

پرستو دوباره پرید وسط بحث:

- خوب، بچه‌ها بیخیال. آنا بعد این همه سال اومده که بمونه، خوشحال نیستید؟

مهتا به من که بی‌حوصله داشتم به حرفاشون گوش میدادم نگاه کرد و لوس گفت:

- آنا جونم، اون کفشی که عکسشو برات فرستاده بودم پیدا نکردی؟ خیلی دوستش داشتم.

نفس حرصی کشیدم:

- نه.

و لبخند زدم. مَهشاد با کنایه گفت:

- چرا انقدر کسلی عزیزم؟ انقدر با اونوریا چرخیدی با ما خوشحال نیستی؟

سریع گفتم:

- نه، این چه حرفیه الان از راه رسیدم یکم خسته‌ام.

مehشاد دوباره با دقت بهم نگاه کرد:

- ولی خدایی خیلی خوب جمعش کرده نه؟ نچرال نچرال، اسم دکتتر چی بود؟

دستمو محکم روی میز گذاشتم و با همون چهره حرصی خنده‌ای کردم:

- عزیزم میگم بینی خودمه چرا نمیفهمی؟

پرستو سریع شونه‌هام ماساژ داد و کنار گوشم یواش گفت:

- آروم باش جان جدت.

عصبی دستشو کنار زدم و خواستم چیزی بگم که یهو چشمم افتاد به کیک روی میز و یه چیزی در درونم فرو ریخت و پودر شد. فکر کنم شرف و غرور و پرستیژم بود! چندبار پلک زدم و به عکس قبل از عمل بینیم که روی کیک چاپ شده بود با اون لبخند کافر کش عریض و دندونای ارتودنسی شده‌ام نگاه کردم و خشمگین سرمو بالا گرفتم و به پرستو خیره شدم. آب دهنشو قورت داد و ازم دور شد و همونطور که به کیک نگاه میکرد گفت:

- منم الان دیدم باور کن.

دوباره به کیک نگاه کردم و دستمو آروم گذاشتم رو دماغم. مهتا متوجه نگاه من به کیک شد و با خنده گفت:

- عزیزم ما که خودی‌ایم، خواستیم باهات یه شوخی هم کرده باشیم دورهمی.

دستامو مشت کردم و با دندونای کلید شده روی هم به کیک خیره شدم. یهو چشمام سیاهی رفت و همه جا پیش چشمم شروع به چرخیدن کرد، چشمامو محکم بستم و سی تانیه همونطور موندم.

یک

دو

سه

پرستو نگران پرسید:

- آنا خوبی؟

یهو چشمامو باز کردم و با خشم گفتم:

- مگه نگفتم عکسای قبل عملم برای کسی نفرستی

پرستو_____و.

چشمای همه از جیغی که کشیدم گشاد شد و صاف سر جاشون نشستن. پرستو لبشو گاز گرفت:

- بدبخت شدیم.

چاقو رو از روی میز برداشتم و چهار دست و پا بالای میز رفتم و به سمت کیک حرکت کردم و کشیدمش سمت خودم. کنارش چهار زانو زدم و با چاقو جوری که انگار با قاتل بابام طرفم افتادم به جونش و تیکه تیکه اش کردم. یه تیکه اشو چنگ زدم و جلوی دهنم بردم و محکم بهش گاز زدم. با نگاه عصبانی و پلیدی به

همشون نگاه کردم. مهتا، فروهر، نیکتا و آندیا همزمان حیرت زده باهم هی— کشیدن و از جاشون بلند شدند. پای مَهشاد موقع بلند شدن از روی صندلی گیر کرد به پایه میز و با صورت روی زمین افتاد. پرستو برای متوقف کردن من مثل خودم فوری پشت سرم روی میز اومد و همزمان با خنده گفت:

- هه، شوخی میکنه بچه‌ها. جدیداً خیلی شوخ شده.

و لباسمو از پشت کشید:

- آنا جون مادرت بیا پایین.

با لگد از روی میز انداختمش پایین و کیک و توی دستم گلوله کردم و به سمت همشون پرت کردم:

- همتون گمشید برید بیرون از خونه من، صد تومنی پاره‌های لای هزاری.

- آنا نکن...

- خدای من چش شده؟

یه نفس عمیق گرفتم و یهو چشمامو باز کردم و از خواب بیدار شدم. به فضای تاریک اطرافم نگاه کردم و سریع چراغ خوابو زدم و خمیازه‌ای کشیدم.

- کی شب شد؟

بلند شدم و خواستم به سمت حموم برم که دیدم موهام خیسه! جلوی آیینه ایستادم و به لباسم نگاه کردم.

- حموم رفتم؟

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و سعی کردم به یاد بیارم چی شده اما هیچی تو ذهنم نبود، یعنی بعد اینکه اون عکسو روی کیک دیدم خوابم برد؟ شایدم غش کردم! چرا چیزی یادم نمیاد؟ پس کی رفتم حموم و لباسمو عوض کردم؟ به ساعت که دوازده شب رو نشون میداد خیره شدم و داد زدم:

- دوازده ساعت امروز من چیشد؟

سریع دستمو گذاشتم روی دهنم و یادم اومد که دیگه تو این خونه خودم تنها زندگی نمیکنم، پس باید مراقب رفتارم باشم، گوشیمو برداشتم و شماره پرستو رو گرفتم و تا جواب داد نداشتم حرف بزنه و سریع پرسیدم:

- چی شده پرستو؟ چیزی خورده تو سرم؟

با تردید گفت:

- الان خوبی؟

مضطرب گفتم:

- آره خوبم، چم شده بود؟ چیزی به خوردم دادن که خبر ندارم؟ نکنه اینم یکی از شوخی‌های مسخره‌اشونه؟

آروم گفت:

- آره فکر کنم، این مسخره‌بازی‌ها فقط از اکیپ مَهشاد اینا سر میزنه. نمیشناسی چه آدماییین دائم درحال گل زدن و موادکشیدن و زهرماری‌ان، خوشم اومد تو هم خوب از خجالتشون دراومدی.

اخم کردم و دستمو گذاشتم رو شقیقه‌ام و ماساژ دادم.

- یادم نمیاد چیکار کردم. حتما چیزی ریختن تو نوشیدنی‌م نفهمیدم خوردم.

- من متوجه نشدم. چیزی خوردی مگه؟

- آره بابا ندیدی یه لیوانی که شربت آبی داشت بهم دادن، فقط به من.

- باشه حالا زیادی بهش فکر نکن، چیزی که شده. من خودمم یه بار همینطوری مثل تو رفتم تو فضا، وایی نمیدونی چه حالی بود.

دستم رو پیشونیم کشیدم و کلافه گفتم:

- ولش کن... دیدمت راجع بهش حرف میزنیم من هیچی یادم نمیاد. نمیدونم کلا امروز چم شده، نکنه مریض شدم؟

- نه بابا حتما هوا به هوا شدی مغزت گریپاچ کرده بهش فکر نکن. آها راستی، سوئیچ ماشینم فقط یادت نره.

- هان؟

- سوئیچ ماشینم دیگه، گفتم میخوای جایی بری.

نفس طولانی کشیدم و شاکی گفتم:

- تو به آدمی که رو جنسه سوئیچ ماشین دادی؟

- رو جنس چیه بابا، خوب بودی که... یادت نمیاد یعنی؟ آقا شوخی نکن دیگه. من روی اون ماشین حساسم نقطه ضعف منه.

با انگشت اشاره و شستم پیشونیم رو ماساژ دادم و چشمامو بستم:

- هنوز پام نرسیده به خونه از صدقه سر شما گند زدم به همه چی.

گوشی رو خاموش کردم و توی دستم فشارش دادم. به اطراف نگاه کردم و مردمک چشممو به سمت چپ و راست چرخوندم.

- نکنه وقتی حالم خوب نبوده کسی رو آوردم خونه؟

سرمو محکم به طرفین تکون دادم:

- نه نه، فکرای مزخرف نکن.

خم شدم و زیر تختو نگاه کردم. نکنه زیر تخت قایم شده؟ خوب در اون حالت دلیلی نداره خودشو ازم پنهون کنه! اصلا چرا باید قایم بشه؟ صدامو صاف کردم.

- فکر کنم واقعا دارم خُل میشم.

روی تخت نشستم و چهار زانو زدم.

- بدنم به ساعت اینجا عادت نداره، خوابم نمیاد.

چند ساعتی گذشت و همونطور چهار زانو روی تخت نشسته بودم و چشمام بسته بود. با باز کردن چشمام و دیدن پنجره دایره‌ای شکل توی اتاق متوجه طلوع خورشید شدم. خمیازه‌ای کشیدم اما همچنان خوابم نمی‌اومد. بیشتر حالت گیج بودن بود تا خواب. دراز کشیدم و سرمو زیر پتو بردم. چشمام یکم گرم شد، آهسته پلک زدم و همین که خواستم بخوابم صدای پیام گوشیم اومد. سرمو از زیر پتو بیرون بردم دستمو گذاشتم روی پا تختی و گوشی رو برداشتم. پیامو باز کردم و با دیدن متن خواب از سرم پرید و صاف رو تخت نشستم و زیر لب خوندم:

«فکر کنم دیروز یکم زیادی پیش رفتم معذرت میخوام»

به شماره ناشناس نگاه کردم.

- این چی میگه؟ اشتباه گرفته.

و گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم سرجاش و دراز کشیدم و چشمامو بستم. -کسی اینجا شماره منو نداره پس مسلماً اشتباه شده. آره بابا. انقدر بدم میاد از آدمایی که اشتباه بهم پیام میدن مزاحم خوابم میشن.

یهو پتو رو کنار زدم و صاف سرجام نشستم:

- زیادی پیش رفتم؟ چیو پیش رفته! این کی بود؟

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم.

- کسی نیست؟

کل خونه رو سکوت گرفته بود، روی پله‌ها ایستادم و درحالی که به فضای کم نور پایین پله‌ها نگاه میکردم موهای بلندم پشت گوشم فرستادم و به لباس خواب بلند و سفید رنگ توی تنم پوزخندی زدم. قشنگ تیپم توی این خونه در اندشت تاریک مثل یه روح سرگردان انتقام جو بود! یه دختر با موهای بلند و لباس سفید. با همون پوزخندی که گوشه لبم جا خوش کرده بود یکی یکی پله‌هارو پایین رفتم. - مسخره است.

همونطور که پله‌هارو پایین می‌رفتم زیر لب زمزمه کردم:

- راه... رویام... چه زود... دزدید...

غمگین به در خونه خیره شدم:

- من... یلدام شب دور از خورشید.

وارد آشپزخونه شدم و کلید قهوه‌سازو زدم و روی صندلی پشت کانتر نشستم. دستمو زیر چونه‌ام گذاشتم و به در خیره شدم.

- چه تراژدی تلخی. حتی یک نفرم نیومد منو ببینه.

برای خودم قهوه ریختم و همونطور که خیره به در بسته بودم فنجون نزدیک لبم بردم و مشغول خوردن شدم.

صبح بود

ظهر شد

عصر بود

شب شد

اما بازم کسی نیومد.

و من همچنان قهوه به دست به در بسته نگاه میکردم و فنجون‌های قهوه روی کانترا آشپزخونه ردیف شده بودن. وقتی خونه کاملاً تاریک شد از روی صندلی بلند شدم و به سمت پله‌ها برگشتم و رفتم بالا. لحظه رفتن یک لحظه صدای در اومد. ابرو هام بالا رفت و با خوشحالی برگشتم سمتش که یهو برق روشن شد و نور زد توی چشمام. با دیدنش لبخند از روی صورتم کمرنگ شد و ذوقم خوابید.

- سلام خانم خوش اومدید. ببخشید امروز دخترم زایمان کرده بود نتونستم بیام آقا در جریانه، چیزی خوردید؟

بهبش نگاه کردم و آرام گفتم:

- میدونستی تو اولین کسی هستی که اینو ازم پرسیده؟

با گفتن این حرف ناخودآگاه چشمام پر اشک شد و اختیار کنترل احساساتمو از دست دادم. حالت چهره‌اش عوض شد در جواب حرفم کمی جلوتر اومد و با چهره ترحم برانگیز گفت:

- خانم...

لبمو به دندون گرفتم و به سمت مخالف نگاه کردم. با آستین لباسم اشکامو خشک کردم و اخم کردم.

- میتونی برگردی پیش دخترت، اینجا کاری برای انجام دادن نیست.

دستم و گذاشتم روی نرده چوبی راه پله و چرخیدم تا اولین پله رو بالا برم که با صدایش متوقف شدم.

- اینجوری که همیشه باید یه غذایی براتون بپزم. بگید چی دوست دارید تا سریع براتون آماده کنم.

انگشتمو روی نرده‌ها فشار دادم و بی‌مقدمه گفتم:

- هوس آش کردم.

با یادآوری چهره پسر پونزده ساله خندونی که قاشق پر آش میذاشت دهنش و با خنده بهم نگاه میکرد و میپرسید:

- چیه آنا کوچولو؟

سرمو به طرفین تگون دادم.

- فراموشش کن، گرسنه‌ام نیست. میتونی بری.

قبل از اینکه قدم اولو بردارم به سمتش چرخیدم و گفتم:

- نیما کی میاد؟

با چهره نامفهومی گفت:

- نیما؟

به ذهنم فشار آوردم و با تکرار دوباره خاطرات هرچند کوتاه همبازی بچگیم گفتم:

- آره نیما. پسر عموی مهدیس و میعاد.

چشماش متعجب شد:

-پس یعنی شما دختر ناتنی آقایی؟

جوابشو ندادم. سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- نه، همچین کسی رو تا به حال اینجا ندیدم.

- مگه میشه؟ نیما عاشق این خونه و آدماش بود.

- نه خانم. توی این چهار پنج سالی که اینجا کار میکنم همچنین اسمی رو نشنیدم. اگه هم اومده بود یادم میموند چون بعد اینکه آقا میعاد خونه مجردی گرفتن و مستقل شدن و مهدیس خانم هم ازدواج کردن رفت و آمد اینجا خیلی کم شده.

سرمو چندبار تکون دادم و چیزی نگفتم.

پله‌هارو به سمت بالا طی کردم و وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. چشمم به گوشه افتاد و متفکر گفتم:

- نمی‌تونم از فکرش دریام.

گوشیمو از روی میز برداشتم و دوباره پیامشو خوندم.

«فکر کنم دیروز یکم زیادی پیش رفتم.»

دستمو گذاشتم رو دهنم و با فکر کردن به چیزای ناخوشایندی که توی دهنم می‌چرخید سریع گفتم:

- نه نه عمرا. اصلا اینجوری نیست.
- در همین حین گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره پرستو سریع جواب دادم:
- الو؟
- هخه، رو گوشت خوابیده بودی؟
- چی شده؟
- میخواستم همین الان پیام خونتون که یهو یادم اومد سوئیچ وَن دست توئه، آقا سوئیچم نیست من چجوری پیام؟
- به دیوار روبروم نگاه کردم و معمولی گفتم:
- نمیدونم کجا گذاشتمش، سوئیچ یدک نداری مگه؟
- دارم.
- خوب پاشو بیا دیگه.
- سوار سوئیچ بشم پیام؟ ماشین دست توئه.
- چشمم درشت شد داد زدم:
- مگه پس ندادمش؟
- من گفتم پس آوردیش؟ وقتی گوشی و روم قطع میکنی همین میشه دیگه.
- تو خونه راه رفتم و با دلهره موهای جلو سرمو توی مشتم گرفتم:

- پرستو بیا بریم دکتر. من خیلی میترسم. هیچی یادم نمیاد. از وقتی پام رسیده اینجا همش اتفاقات عجیب غریب داره برام میفته.
- بابا ترس چیه. دیروز منو تو با ماشین من اومدیم خونه من بعد تو سوئیچ ازم گرفتی گفتی باید بری سر قرار، همین. یکم فکر کن یادت میاد.
- با شنیدن کلمه «قرار» وا رفتم. به تصویر رنگ پریده‌ام تو آینه کمد نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم.
- رفتم سر قرار؟
- آره دیگه چندبار بگم؟
- من بیست و چهار ساعت نمیشه اومدم اینجا با کی میخواستم قرار بزارم؟ عقل داری تو؟
- خوب گفتم شاید اونور آب بودی رابطه لانگ دیستنس باهاش برقرار کردی. دستمو گذاشتم رو ملافه و مشت کردم:
- نه مثل اینکه تو واقعا نفهمی.
- بین آنا با این حرفت واقعا بهم برخورد!
- عصبی خندیدم:
- عالی، اصلا همینو میخواستم.

- اما دلیل همیشه سر همچنین مسئله پیش پا افتاده‌ای تورو توی شهر غریب به حال خودت ول کنم! مخصوصا با اون کیف پر دلار. میدونی قیمت دلار چقدره؟ از روی تخت بلند شدم و توی اتاق راه رفتم.
- بخدا قسم من اگه تنها بودم با اون حال از هرکسی سوئیچ ماشین میخواستم میفهمید ناخوشم بهم نمیداد، اما توئه گاو اینکارو کردی.
- چی؟ الان به من گفتی گاو؟ هه واقعا که آنا... برات متأسفم... اما چون خیلی باجنبه‌ام هیچی بهت نمیگم. ولی اینو بدون آدمای باجنبه یهویی از زندگیت میرن، یه جوری میرن که اصلا باورت نمیشه قبلا...
- این چرت و پرتا چیه داری میگی؟ من الان روحم از حرفایی که میگی خبر نداره.
- ببین تو از همون دوران مدرسه هم رازهاشو از من پنهون میکردی. خودتو نزن به اون راه بگو پسره کیه؟ باور کن به هیچک...
- تماسو قطع کردم و دستمو گذاشتم رو سرم و چشمامو بستم. داشتم میمردم از استرس، پام نرسیده به ایران گنده زده بودم به همه چی اونم وقتی که از عقاید و قوانین آدمای اینجا خبر داشتم. اومدم دلو بزnm به دریا و زنگ بزnm به شماره ببینم کیه که صدای در اومد. هول شده روی تخت نشستم و گوشی رو پرت کردم پشت سرم و دست به سینه و به در اتاق نگاه کردم. با باز شدن در چشمم به قامت خمیده و عصا به دستش افتاد. حالت صورتم جدی شد و از سرجام بلند شدم. چراغو روشن کرد و دوتا دستشو روی عصا گذاشت:
- بالاخره بیدار شدی؟

سرمو پایین انداختم و از نگاه کردن به چشماش طفره رفتم.

- سلام پدر.

دستشو جلو آورد:

- خوش اومدی.

مثل خودش بی‌حس و کوتاه دستش رو گرفتم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

- ممنون، ببخشید برای سلام نیومدم پیشتون یکم گرفتار بودم.

سرشو تکون داد:

- منظورت از گرفتاری برداشتن شلنگ و خیس کردن دوستات که نیست؟

چشمام درشت شد و متعجب سرمو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. به اطراف اتاق چشم چرخوند و معمولی گفت:

- اینجا اتاق مهمانه، دادم اتاق تمیز کنن میتونی فردا بری اونجا.

چرخید و دستشو گذاشت روی دستگیره در و خواست بره که با حرفم متوقفش کردم.

- خوش نیومدم؟ نه؟ از دیدنم خوشحال نشدید...

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- ... نه؟

- بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:
- تازه از راه رسیدی استراحت کن.
- سؤالم جواب نداره؟
- دستشو از روی دستگیره برداشت و به سمتم چرخید:
- کی گفته از دیدنت خوشحال نشدیم؟
- ولی وقتی اومدم خونه کسی منتظرم نبود، حتی فرودگاه هم کسی نیومد دنبالم.
- پرستو رو فرستادم...
- وسط حرفش پریدم:
- پرستو خانواده من نیست.
- من درگیر کارای تالار بودم.
- لبمو به دندون گرفتم و با اخم کردن سعی کردم احساساتم کنترل کنم. به چشماش نگاه کردم و پرسیدم:
- مهدیس و میعاد هم درگیر بودن؟ نیما چی؟ چرا این مدت یه زنگ به من نزده؟ چرا زنگ میزنم جواب نمیده؟ اون دوتا کاری کردن که نیما هم از من متنفر بشه مثل خودشون؟ اون همیشه...
- بسه.
- نگاه بی‌احساسش به چشمای شاکی و ناراحتم دوخت:

- اینا مسئله جدیدی نیست. زخم کهنه است، آتیش زیر خاکستره. مطرح کردنش چیزی رو درست نمیکنه.

عصبانی داد زدم:

- اینکه بعد از ده سال از خانواده‌ام توقع یک خوش‌آمد گویی ساده دارم زخم زدن و آتیش به پا کردنه؟

- مدت زیادی نبودی و خیلی چیزا یادت رفته...

صدام بالا رفت:

- مدت زیادی نبودم چون شما منو به زور فرستادید آمریکا.

فشرده شدن دستش روی عصا رو دیدم و بازم کوتاه نیومدم.

- فکر کردید بمونم مال و اموال مادرم ازتون میگیرم؟ انقدر ترسیدید که حتی نداشتید برای تفریح پیام اینجا...

با جدیت به چشمام نگاه کرد:

- واقعا این چیزی که توی ذهنت میگذره؟

یه لحظه خودم از حرفی که زدم خجالت کشیدم. اما با این حال بازم از نگاه کردن به چشماش دست برنداشتم. معمولا از آدمایی نبود که دادو با داد جواب بده.

خیلی روی احساساتش کنترل داشت و توی فامیل به صبوری معروف بود. حداقل زمانی که من یادم میاد اینجوری بود. اما با همه این احوال این همه دوری حق من نبود. حتی اگه اینجا بدون مادرم جایی برای موندن من وجود نداشت بازم

حقم این نبود. سکوتم که دید سرشو تگون داد و دستگیره در رو چرخوند و بیرون رفت. به جای خالیش پوزخندی زدم و آهسته برگشتم سمت تخت. بالشتو برداشتم و محکم پرتش کردم سمت دیوار و عصبانی نفسمو رها کردم.

- مسخره است. یه جوری رفتار میکنه که انگار من مقصرم. شما منو فرستادید خارج، شما نداشتید حتی یکبار برگردم اینجا، شما...

صدای گوشیم باعث شد دست از صحبت کردن با خودم بردارم. خم شدم و گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام دیوونه چطوری؟ بیا ماشین قراضه‌اتو از در خونه من بردار.

اول با تعجب چشمام درشت شد بعد اخم کردم. درحالی که نمیدونستم چجوری باید جواب این بی‌تربیتی رو بدم گفتم:

- حرف دهننتو بفهم آقا، این چه طرزشه؟ اشتباه گرفتی.

تا اینو گفتم تیکه آخر حرفش یادم اومد. ماشین؟ یعنی ماشین پرستو دم در خونه اونه!

جا خورده گفتم:

- چی؟... من واقعا معذرت میخوام فکر کنم اشتباهی تماس گرفتم.

با دقت بیشتر به صدای آشنایِ مرد پشت خط، گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به شماره نگاه کردم. خودش بود، همون شماره‌ای که بهم پیام داد. منکه چیزی یادم نمیاد، پس چرا صداش برام آشناست؟

وقتی دید حرفی نمی‌زنم گفت:

- وایستا ببینم... شماره که همونه. نکنه خط رو خط شده؟

لبام رو هم چفت شده بود و نمیتونستم حرف بزنم، در اصل نمیدونستم چی باید بهش بگم؟

- الو؟...

صدای بوق که توی گوشی پیچید فهمیدم قطع کرده. گوشی رو خاموش کردم و سعی کردم افکارمو جمع کنم. توی اتاق راه رفتم و چشمامو بستم.

- خودش، کسی که دیروز رفتم پیشش. چجوری براش توضیح بدم من همونم ولی یادم نمیاد تو کی هستی؟

با استرس به گوشیم خیره شدم و ناخنامو جویدم.

- چیکار کنم؟

تو همین فکر بودم که دوباره گوشی زنگ خورد. همون بود. گوشی رو برداشتم و یه نفس عمیق کشیدم:

- الو؟

- عه، بازم خط رو خط شده؟

- نه... خودمم.

با صدای متعجب گفت:

- نه، لعنتی چجوری تغییر صدا میدی؟ باز سرکارم گذاشتی؟

لبامو رو هم فشار دادم و چشمامو بستم.

- جدی خودتی؟ الو.. پشت خطی؟ هی.. یوهو؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- بله، گفتید ماشینم اونجاست؟

بلند خندید:

- نه بابا، اینجوری حرف زدن بهت نمیاد، لاتیشو پر کن، داد بزن بگو آره واس منهنه.

صدامو صاف کردم و درحالی که سعی میکردم به خودم مسلط باشم گفتم:

- میشه جوابمو بدید؟

صداش از لحن شوخ خارج شد و آرام گفت:

- آره، ماشین خرتو دم خونه همسایه پارک کردی خیلی عصبانی کم مونده بود زنگ بزنه بیان ببرنش.

با چشمای درشت شده داد زدم:

- چی؟ بیرنش؟ آ.. آدرس اونجا رو بده، کجا میخوان بیرنش؟
متعجب گفت:

- تو خوبی؟ دیروز آدرسو برات فرستادم که گفتی...
دستمو گذاشتم رو سرم و داد زدم:

- چرت و پرت تحویل من نده آدرسو بده ببینم.
با صدای خوشحال و لحن تشویق کننده‌ای گفت:
- آهان، این شد دوباره خودت شدی.

با حالت گریه چندبار پیشونیمو به دیوار اتاقم کوبیدم و گفتم:
- احمق... آدرس بده ازت متنفرم.

- باشه عنتر خانم الان برات آدرسو میفرستم.
بعد از خنده پاره شد و تلفنو قطع کرد. چند دقیقه‌ای هنگ کرده به در و دیوار نگاه کردم:

- اینا توهمه یا واقعیت؟ داره چه بلایی سرم میاد؟

صدای پیام گوشیم که اومد سریع سراغ چمدونم رفتم و هودی پشیمی مشکیم از توش برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، به سرعت پله‌ها رو پایین رفتم که یهو وسط راه یکی صدا زد:

- جایی میرید خانم؟

ترسیده به عقب برگشتم و دستم روی قلبم گذاشتم؛ مستخدم خونه بود. نفسمو رها کردم و گفتم:

- آره، چیزی از بیرون میخوای؟

- نه خانم، فقط خواستم بدونم کی برمیگردید؟

بهبش خیره شدم و مکث کردم. قریب به ده سال هرجایی که خواستم رفتم، هرکاری که دلم خواست کردم بدون جواب دادن به کسی و مطلع کردن بقیه از ورود و خروجم. حالا باید اینجور سؤالاً رو چجور جواب بدم؟ اصلاً... جواب دادنش چه حسی داره؟

آهسته زیر لب گفتم:

- تا به حال بهش فکر نکردم، نمیدونم.

- چیزی گفتید؟

از فکر بیرون اومدم و بلند جواب دادم:

- میام... خدا حافظ.

- خانم؟

کلافه برگشتم سمتش:

- گفتم میام دیگه.

با چشماش به سرم اشاره کرد. سرمو سؤالاً تکیه کردم.

- چیه؟

- موهاتون.

لبخند ملیحی روی لبم نشست و دستمو بین موهای بلند و مشکی رنگم بردم.

- آها... لابد برات سؤاله که چیکار کردم انقدر موهام خوش حالت شده؟ توضیحش مفصله فعلا وقت ندارم برات توضیح بدم چون میدونی این محصول جدید برند...

- روسری سرتون نکرديد اينجوری برید بیرون میگیرنتون.

دستمو آهسته از توی موهام بیرون آوردم و نامحسوس به پشت گردنم کشیدم.

- آها منظورت اون بود.

یهو محکم شونه‌هامو بالا انداختم و با یک حرکت کلاه هودی افتاد رو سرم. انگشت شستم بالا گرفتم.

- اوکیه. بای.

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد:

- خدانگهدار.

از خونه خارج شدم و کنار خیابون ایستادم. دستمو تکون دادم و یه تاکسی گرفتم.

اولین ماشینی که ایستاد سوار شدم. انقدر استرس داشتم نفهمیدم چطوری

رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و جلوی خونه ویلایی که مقابلم بود و در بزرگ

قهوه‌ای و طلایی داشت ایستادم. با سرفه کوتاهی صدامو صاف کردم و زنگ درو

زدم یهو صدای ذوق زده‌ای از پشت آیفون گفت:

- وَو... ببین کی اینجاست صبر کن اومدم.

لبخند کمرنگی زدم و با احترام گفتم:

- ببخشید بهتر نیست اول درو باز کنید؟

صدایی نشنیدم. عوضی بدون اینکه هزاره حرف بزنم آیفونو گذاشته بود. دست به سینه و منتظر دم در ایستاده بودم که یهو در باز شد و همون پسره که توی فرودگاه دیده بودمش دستشو بالا گرفت و با خنده گفت:

- دالی!

با دیدنش چشمام درشت شد و داد زدم:

- بازم تو؟ چی از جونم میخوای؟ بهت گفتم منو اشتباه گرفتی.

با صدای دادم از جا در رفت و به اطراف نگاه کرد و انگشت اشاره‌اشو جلوی صورتش گرفت:

- هیس صداتو بیار پایین همسایه‌ها میفهمن. کی دست از سر کی برداره؟ تو دم خونه منی‌ها.

نگاهی به خودم انداختم و کمی دستپاچه گفتم:

- به هر حال، اونی که اول زنگ زد تو بودی... بگو ببینم ماشین من خونه تو چیکار میکنه؟

قبل اینکه جوابی بده شستم خبردار شد قضیه از چه قراره. صورتمو نزدیک بردم و با دقت به چشماش نگاه کردم. سرشو کمی عقب برد و عجیب نگام کرد، یواش گفت:

- چرا همچین میکنی؟

- نکنه دزدی؟

- جان؟

- چیز خورم کردی نه؟ آره یه بلایی سرم آوردی که دائم اینجوری جلوم سبز میشی. پوزخندی زد و گفت:

- ولی اونی که اول زنگ زد خودت بودی.

با این حرفش اخم از روی صورتم رفت:

- مطمئنی؟

اینبار اون سرشو پایین آورد و مثل اون موقع توی فرودگاه عجیب به چشمام نگاه کرد.

- چیه؟

صاف ایستاد:

- نه تو واقعا یه کاریت میشه... لعنتی جای گازت هنوز روی دستم هست خودتو نزن به اون راه.

چشمام درشت شد و بدون این که تگون بخورم بهش که مشغول بالا زدن آستینش بود نگاه کردم. ساعد دستشو نشون داد و همونطور که با دقت دستشو میچرخوند گفت:

- نگاه، نگاه... بین چیکار کردی تازه دیشب بدتر بود.

نمیدونم چیشد یهو کم آوردم و بغضم ترکید. همیشه وقتی کم میارم آخرین سنگرم همین کاره، گریه کردن. دستمو گذاشتم روی چشمام و با حالت فلک زده‌ای به سمت مخالف چرخیدم تا صورتمو نبینه.

خاک تو سرم من چم شده بود؟ گاز چیه؟ زنگ کیه؟

همونطور که پشتم بهش بود یهو از پشت کشیده شدم تا خواستم عکس‌العملی نشون بدم وارد خونه شدم و درو بست.

سریع چرخیدم سمتش و داد زدم:

- چیکار میکنی؟ روز روشن داری منو...

هرچی به مغزم فشار آوردم معادل فارسیش یادم نیومد، چندبار زدم به پیشونیم و با بشکن بهش اشاره کردم و گفتم:

- یه چیزی بهش میگفتن... منو...

- اغفال میکنم؟

سریع گفتم:

- آره همون. خودت بهتر میدونی داری چیکار میکنی.

سرشو به طرفین تګون داد:

- حتما میخوای بگی یادت نیست اونی که دیشب میخواست به زور با من...؟
- با تو؟

یهو داد زد:

- وای خدا! هیچی یادت نیست؟

چشمام درشت تر شد و با انگشتم بهش اشاره کردم:

- ساکت... هیچی نگو.

- تو به زور داشتی...

- گفتم ساکت.

دست به کمر و کلافه به آسمون نگاه کرد و نفس عمیق کشید:

- بین خانم اختر خانم.

یهو حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. اول اخم کردم و بعد لبخند زدم:

- چی گفتی؟ اخ.. اختر؟

- آره... لابد میخوای بگی اسمت این نیست؟ استثنائاً این یکی رو اگه انکار کنی باور
میکنم. اختر اسممه آخه؟

- اختر اسم دختره یا پسر؟

ساکت شد و هنگ کرده بهم نگاه کرد:

- قرص مرص میزنی؟

یهو از کوره در رفتم و داد زدم:

- نخیر اونی که تو حالت طبیعی نیست تویی. داری چرت میگی. من همین الان زنگ میزنم پلیس.

عصبی خندید و لب پایینشو به دندون گرفت و چند ثانیه‌ای در همون حال بهم خیره نگاه کرد.

- جواب نمیدی؟ بهت میگم ماشین من اینجا چیکار میکنه منظورت از اون پیامی که بهم دادی چی بود؟ تو فرودگاه چرا دنبالم افتاده بودی؟ توضیح بده زود باش. اخم کرد و داد زد:

- گیر عجب روانی افتادما... تو بودی دیشب اومدی اینجا به زور خواستی بمونی من نداشتم.

پوزخندی زدم و سرمو به طرفین تکون دادم، این پیش خودش فکر کرده کیه؟ اصلا کسی در برابر همچین منی میتونه مقاومت کنه؟ دیگه مطمئن شدم من نبودم. در جواب گفتم:

- چی؟ تو نداشتی؟ هه!

.... نخیر خانم محترم من نداشتم.

صدای پشت سرمو که شنیدم برگشتم و به دختر لاغر اندامی که مانتوی مشکی با کفشای پاشنه بلند همون رنگی پوشیده بود و کلید توی دستش بود نگاه کردم. پسر به دیدن دختره به سمتش رفت و دستپاچه گفت:

- مهشید، فکر نمی‌کردم امشب بیای.

دختره طلبکارانه به پسر نگاه کرد و دستشو دور بازویش محکم حلقه کرد:

- حس زنانه‌ام بهم میگفت اینجا یه خبرایی... مثل دیشب.

از طرز نگاه دختره خوشم نیومد. اما انقدر ذهنم درگیر بود که حوصله فکر کردن بهش رو نداشتم. جلو رفتم و روبروی پسر ایستادم.

- ماشینم کجاست؟

پسر یه نگاه به مهشید یه نگاه به من انداخت و آهسته دستشو از میون دست مهشید بیرون کشید و گفت:

- وایستا باید پیام دم در.

دختره مانع شد و دوباره چسبید به دستش:

- لازم نیست. همینجا بهش بگو.

به دست خودش و دختره نگاه کرد و سرشو پایین انداخت و کلافه انگشت اشاره و شستشو گذاشت رو چشمش:

- از در حیاط که رفتی بیرون سمت راست دوتا خونه بالاتر ماشین پارک شده.

تکون خفیفی به سرم دادم و نگاهی به دختره انداختم و پشتمو بهش کردم. نزدیک در که رسیدم ایستادم و با لبخند برگشتم و رو به دختره گفتم:

- بهش یاد بده به هر دختری که میبینه شماره نده تا مجبور نباشی این وقت شب بیای کنترلش کنی.

اینو که گفتم قیافه پسره متعجب شد و دختره عصبانی برگشت و نگاهش کرد. ابرو هامو موزیانه بالا انداختم و گفتم:

- شب خوش.

درو بستم و از خونه خارج شدم. همزمان با بستن در صدای بلندی با جیغ گفت: - کـــوروش.

با شنیدن صدای جیغ یک چشممو بستم و خندیدم و به سمت ماشین عتیقه پرستو حرکت کردم. با دیدن ون پر از برچسب و استیکر از دو متری فهمیدم خودش. اصلا لازم نبود برم خونه اون یارو اعصاب خودمو به هم بریزم با یکم نگاه کردن به اطراف میتونستم بفهمم کجاست. نزدیک ماشین رفتم و دستمو به سمت در بردم و سعی کردم بازش کنم. اما باز نشد.

- واضحه وقتی سوئیچ نباشه بی فایده است.

دستمو توی کیفم بردم و دنبال سوئیچ گشتم. کل کیفو زیر و رو کردم اما خبری ازش نبود. متفکر به زمین خیره شدم:

- ولی مطمئنم پرستو بهم گفته بود که سوئیچو دیشب ازش گرفتم. پس چرا الان نیست؟ توی اتاقم که نبود.

به در وَن تکیه دادم و آسمونو نگاه کردم و یهو حرصی چندتا مشت به در زدم:

- نکنه خونه همون پسره انداختمش؟ خدایا حالا چه غلطی کنم؟ کاش لال میشدم موقع بیرون اومدن از خونه اون حرفو نمیگفتم.

یعنی الان همه پل‌های پشت سرمو خراب کردم؟ یک قدم به سمت خونه‌اش برداشتم:

- زشته دوباره برم در بزnm بگم سوئیچو بده؟

عقب‌گرد کردم و برگشتم سر جام:

- نه نه خیلی ضایع است.

پیشونیمو به شیشه ون تکیه دادم و باحالت بدبختانه‌ای گفتم:

- داره چه بلایی سرم میاد؟

همون موقع صدای زنگ گوشیم اومد با دیدن شماره پرستو یادم اومد که اون سوئیچ یدک داره سریع جواب دادم:

- الو پرستو؟

- کجا رفتی تو؟ نگرانتم شدم رفتم دم خونه‌اتون گفتن رفتی بیرون.

- اومدم دنبال ماشین ولی بدبختانه سوئیچو گم کردم یدک بردار بیا آدرسی که میفرستم.

- ای بابا گم کردی؟ بین کاراتو چقدر سفارش کردم مراقب باشی من رو ماشین... داشت حرف میزد که متوجه باز شدن در خونه پسره شدم همونطور که گوشی روی گوشم بود پشت ماشین قایم شدم و بهشون نگاه کردم.

- یه دلیل بهم بده که باورت کنم کوروش؟ دو شبه اینجایی هر دو شب خونهات یه خبریه. بعد فکرشو بکن این سالهایی که تنها خارج زندگی میکردی چه کارها میکردی.

کوروش متفکر به سمت بالا نگاه کرد و معمولی گفت:

- البته اون دوران با کسی تو رابطه جدی نبودم پس طبیعی ...

میون حرف زدن یهو چشمش به قیافه دختره افتاد بلندتر گفت:

- طبیعی به آدمی که قراره در آینده بیاد تو زندگیم وفادار باشم... حتی اگه اون زمان نمیدونستم طرف کیه.

- با شنیدن این حرفت یه کوچولو خیالم راحت شد.

گوشی رو جلوی دهنم گرفتم و خطاب به پرستو که همچنان یک ریز غرغر میکرد گفتم:

- آدرسو برات فرستادم، زود بیا.

دختره سرشو به طرفین تگون داد:

- اصلا دوست ندارم این موقع شب اینطوری پیام اینجا و کنترلت کنم کوروش.
حس میکنم با این کار دارم به شعور خودم و کسی که باهاش تو رابطه‌ام توهین میکنم.

اداشو در آوردم و با صورت جمع شده گفتم:

- خفه شو بابا، خفه شو.

کوروش سرشو پایین انداخت و با لحن مظلومانه‌ای گفت:

- آره. منم واقعا دوست ندارم این موقع شب بیای و...

یهو وسط حرف دوباره چشمش به دختره که داشت با اخم نگاهش می‌کرد افتاد و ادامه داد:

-...این موقع شب بیای و حتی یه قهوه باهم نخوریم.

- عزیزم من شب کافی میخورم خوابم نمی‌بره. ممنون.

نمیدونم چرا حس میکنم حرفی که گفت، حرفی نبود که میخواست بگه! کوروش نزدیک رفت و دست دختره رو گرفت و گفت:

- میدونم الان خیلی ناراحتی مخصوصا اینکه ما بعد شیش ماه رابطه از پشت دیوار شیشه‌ای و سرد گوشی و لپ‌تاپ موفق شدیم همو ببینیم و من با فرشته‌ای مثل تو آشنا بشم.

یا حضرت مخ زنی! چشمام درشت شد و همونطور که از پشت ماشین نگاهش میکردم پیشونیمو بیشتر به شیشه فشار دادم تا تصویرشونو واضح تر ببینم. دختره لبخند زد و منتظر ادامه حرفش موند.

- میخوام باورم کنی مهشید. باورم کن که من با اون دختره هیچ ارتباطی نداشتم. همه‌اش یه سوء تفاهم بود.

یه نگاه به دختره انداخت و وقتی دید واکنشی که میخوادو نمیبینه یهو داد زد:

- بابا انگار کل این شهر به عشق ما حسودی میکنن مهشید جان.

دختره لبخند عریضی زد و نزدیکش شد.

- مگه میشه این اعتمادو توی چشمت ببینم و باورت نکنم؟ حتی وقتی باهم چت میکردیم هم خیالم راحت بود که بهم وفاداری.

- جدی؟ پس چرا پسورد تمام اکانتامو گرفتی؟

- اونکه بهونه بود تا بیشتر بهت مطمئن بشم عشقم.

لبخند زد و سرشو نزدیک برد و کوروش هم سرشو پایین تر بود و دوتایی چشماشونو بستن و لباشونو نزدیک هم بردن. لبخند شیطانی زدم و داشتم نگاهشون میکردم که یهو یه صدایی داد زد:

- آنا.

سریع همو هول دادن و از هم دور شدن!

با دیدن پرستو که بدو بدو داشت به سمت داخل کوچه میومد ترسیده از اینکه نکنه لو برم سریع پشت ماشین سنگر گرفتم. شماره‌اشو گرفتم و منتظر موندم جواب بده. روبروی کوروش و دختره ایستاد و گوشیشو جواب داد:

- الو کجایی؟

به کوروش و اون دختره مهشید که حرصی به پرستو نگاه می‌کردن نگاهی انداختم و گفتم:

- چرا انقدر داد و بیداد راه انداختی؟ من پشت ماشین قایم شدم اون دوتا نباید بفهمن اینجام فهمیدی؟

زیر چشمی نگاهشون کرد و پشتشو بهشون کرد و آرام گفت:

- حس کردم درحال انجام مراحل قبل از کیس بودن (بوس) سریع داد زدم تا کوفتشون بشه... دست خودم نیست یکم تو همچین شرایطی سیمام قاطی میکنه.

- حسودا!... خوب حالا خیلی معمولی به سمتم بیا. ماشین روبروته نفهمن میای اینجا، اول صبر کن برن.

- اوکی.

گوشی رو قطع کرد و به سمت ماشین اومد. دختره سریع گفت:

- خوب من برم دیگه.

کوروش نگاه حرصی به پرستو که آرام‌آرام داشت ازشون دور میشد انداخت.

- بودی حالا...

- نه، یه موقعیت دیگه همو میبینیم. بای عزیزم.

- بای.

دختره رفت و اونم رفت توی خونه و درو بست. با شنیدن صدای بسته شدن در پرستو بدو بدو سمتم اومدم و همونطور که با دقت به ماشین نگاه می‌کرد گفت:

- حالت خوبه؟

بالاخره صاف ایستادم و از پشت ماشین بیرون اومدم:

- آره، ممنون.

- تورو نمیگم منظورم با این بچه بود.

بد نگاهش کردم. در ماشینو باز کرد و پلاستیک توی دستشو بالا گرفت

- فلافل.

و قبل اینکه سوار بشه از بالای کاپوت ماشین پرتش کرد تو بغلم.

- خدمتکار خونه گفت هیچی نخوردی اومدی بیرون.

ساندویچو برداشتم و زیر چشمی به پرستو نگاه کردم. از خل بودنش که بگذریم واقعا مهربون بود.

همونطور که نوشابه می‌خوردم به روبرو اشاره کردم و گفتم:

- بیچ نرو خونه.

بهم نگاهی انداخت و دنده رو عوض کرد:

- چرا؟

- باید برم دکتر.

- این وقت شب؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- اه راست میگی. فردا اول وقت بلند میشم میرم دکتر، اینجوری نمیشه.

- چته مگه؟

سرمو به سمتش چرخوندم:

- چمه؟ ندیدی چه غلطایی کردم؟ تازه از دیشب احساس میکنم یکم تاری دید هم دارم.

با اخم به روبرو نگاه کرد و کف دستشو گذاشت وسط فرمون و محکم بوق زد:

- بکش کنار ببینم. مرتیکه یابو...

بلندتر گفت:

- خوب طبیعیه. میخوای بری دکتر چی بگی؟ بگی دیشب مواد زدی؟ بعدم حواست جمه؟ اینجا ایرانه‌ها! یه آزمایش خون بگیرن میفهمن حالت طبیعی نداشتی واویلا میشه.

- پس میگی چیکار کنم؟

- فقط کاری نکن. بزارش پای خاطرهٔ اولین روز برگشتت. یادم باشه بیرسم جنسش چی بوده که انقدر گرفت.

- نفهمیدی کار کدومشون بوده؟

بهم نگاه کرد و همزمان گوشیشو از توی جیبش در آورد:

- اینو داشته باش. از طرف مهشاده.

- مهشاد؟

- فریده جاروبرقی بابا.

گوشی رو به سمتم گرفت و ویسُ باز کرد صدای تو دماغی و نازکش توی ماشین پخش شد:

- پرستو بخدا تقصیر من نبود. همه‌اش ایده مسخره نیکتا و فروهر بود. گفتن آنا خیلی خودشو میگیره. وقتی بهش پیام میدی دیر به دیر سین میکنه و چمیدونم جواب تلفن نمیده. این اواخر هم بخاطر اینکه بهمون نگفته بود قراره برگرده خیلی ازش عصبانی بودن. میگفتن فکر میکنه از ما بهتره که محل نمذاره. پلن چیدیم بهش یه چیز بدیم از خود بی‌خود شه بعد ازش عکس بگیریم مسخره‌اش کنیم.

- اینجوری هم اون گاردشو میاره پایین هم دورهمی میخندیم و ازش آتو داریم، ولی باور کن وقتی تو اون حال دیدمش واقعا ترسیدم. الان حالش خوبه؟ فروهرم ترسیده بود میگفت خیلی قوی بوده یکم بیشتر از این ریخته بودن ممکن بود... از یه جایی به بعد دیگه صداشو نشنیدم. لبام شروع به لرزیدن کرد و دیدم تار شد. مگه من چیکارشون کرده بودم؟ منی که دو روز نمیشه پام رسیده به اینجا. چیکارشون کرده بودم که باهام اینکارو کردن؟ اخم کردم و آستینمو به چشمم کشیدم. باید این عادت زود احساساتی شدنم میذاشتم کنار. پرستو بدون اینکه متوجه جنگ بین حالت عصبانیت و گریه من بشه گفت:
- این فریده هنوزم مثل دوران مدرسه دهن لقه. ادامه پیامشو خوندی؟ از ترس به خودش جیش کرده. ترسیده جدی جدی بلایی سرت بیاد.
- عصبانی دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:
- من دستم به اون پنج تا بچ برسه میدونم باهاشون چیکار کنم. اصلا همین الان برو سمت خونه یکیشون.
- نه بابا زشته. خودشونم پشیمونن دیگه نمیخواه خیلی کشش بدی. بزار آرومتر که شدی بعدا خوب از خجالتشون در بیا.
- بعد زیر لب ادامه داد:
- هرچند همون موقع دراومدی.
- دوباره بوق کشیده‌ای زد و میون سر و صدا داد زد:

- حالت طبیعی نبوده دیگه فرزندم. چت بودی چت. نکنه اولین بارته چیزی میزنی؟

بهش چپ‌چپ نگاه کردم:

- نه روانی‌ام هر چند وقت یکبار هوس مرگ میکنم توی غذام مواد میریزم.

- حساس نشو حالا. من خودم یبار تو همین حالات عرفانی رفتم دم در خونه اکسم فحش و فحش کاری... نمیدونی چه وضعیتی بود.

- اینارو میگی منو دلداری بدی؟

- نه به جون تو... حالا جالبه بدونی رابطه‌امون مال سه سال پیش بود طرفم زن داشت. خیلی بد شد.

یه قلوپ دیگه از نوشابه خوردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

- اختر اسم پسره یا دختر؟

- اختر؟

سرمو تکون دادم. اخمی کرد و همونطور که رانندگی میکرد با اخم گفت:

- چه اسم آشنایی... آها یادم اومد.

اخمش باز شد و چندتا بشکن زد:

- چیزه... چیزه... خدمتکار خونه‌اتون. اسمش اختر خانم بود.

چندبار پلک زدم و به سقف ماشین نگاه کردم:

- یادم نمیاد.
- واقعا؟ همیشه هر وقت میومدم خونتون مشقامونو بنویسم اونم اونجا بود. برامون میوه و شیرینی‌های خوشمزه میاورد. تازه من بخاطر همین خوراکی‌های خوشمزه انقدر میومدم خونتون که این اواخر دیگه درو برام باز نمیکردید.
- داشت چرت میگفت. من به چی فکر میکردم این به چی.
- پرستو شر و ور نگو من الان حالم یه طوریه. حس میکنم تأثیر اون کوفتی هنوز از بدنم نرفته.
- حق داری، مغز آدم به هم میریزه.
- ولی بازم حس خوبی ندارم. حالا اینو میگی تو حال خودم نبودم، هواپیما چی؟ این پسره اونجا هم بود.
- پسره یکم مشکوک نیست؟
- چطور؟
- زیرسر خودش. همیشه از پسرای خوش‌قیافه باید ترسید. یه جوری‌ان که بهت پیشنهاد بدن نمیتونی دست رد به سینه‌اشون بزنی.
- چه ربطی داره؟
- آها راست میگی ربط نداشت.
- نفسمو حرصی فوت کردم.

- دارو یا قرص خاصی مصرف نمیکنی؟ اینو برای محکم کاری میگم که همه چیو چک کرده باشیم.

پیشونیمو گذاشتم روی داشبورد و گفتم:

- نه. ولی از یه جهت هم حق با توئه، مشکوکه. چرا باید این همه راه برم پیش اون؟

- این ساعت دکتر نمیتونیم بریم. ولی میتونم بیرمت یه جای بهتر تا جواب سوالاتو بگیری خیالت راحت بشه.

- کجا؟

فرمونو کاملا چرخوند و راه رفته رو دور زد:

- یه جای خوب.

به سقف خونه تاریکی که توش نشسته بودیم نگاه کردم و به پرستو چسبیدم:

- اینجا کجاست منو آوردی؟

با آرنجش محکم بهم زد:

- هیس!

رو به زنی که روبرومون نشسته بود و با چشمای بسته زیر لب چیزای نامفهومی زمزمه میکرد گفت:

- ایشون همونی بود که بهتون گفتم.

از بین فضای تاریک اونجا فقط نور ضعیف قرمز رنگی فضا رو روشن کرده بود که اونم صاف توی صورت زنه بود و بقیه جا تقریباً تاریک بود. موهای خاکستریش از زیر سربندی که چند دور؛ دور سرش پیچیده بود بیرون زده بود و کنار بینیش پیرسینگ حلقه‌ای نسبتاً بزرگ زده بود. انگشتشو به سمت گرفت و گفت:

- اسم پدر.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به پرستو که مثل مربی مهد کودکی که داره بچه رو با لبخند زدن تشویق به جواب دادن می‌کنه نگاه کردم.

- کدوم بابا؟

- چندتا بابا داری؟

- دوتا... یعنی دومی بابای اصلیمه.

پرستو سریع گفت:

- نه چی میگی اولی اصلیه است.

خندیدم و گفتم:

- عه آره ببخشید یکم گیج شدم. حالا جفتشونم در حقم پدری نکردن نه بابای خدا بیامرزم نه...

یهو زنه صدای عجیب غریب از خودش در آورد و دستاشو تو هوا چرخوند:

- هوووآآآه...اسامی ممنوعه رو نبر.

- آها منظورتون خدا...

دوباره دستاشو تو هوا تکون داد و چندبار زد رو میز کوچیک مقابلش و سرشو به طرفین چرخوند:

- ببخشید ارباب، ببخشید، ببخشید.

پرستو سریع جای من گفت:

- اسم باباش بهمن بود.

چند تا مهره از توی ظرف کنارش برداشت و همونطور که روی زمین چهار زانو نشسته بود گفت:

- اسمی آنا... اسمی ابی بهمن... ای عزیز ای آگاه نشونم بده، نشونم بده.

درحالی که روی دو زانو نشسته بودم و به زنه نگاه میکردم خطاب به پرستو ترسیده گفتم:

- منظورت از جای خوب جادو جنبل بود؟ لاقل بگو برقو روشن کنن دارم زهره ترک میشم.

پرستو آهسته کنار گوشم گفت:

- یه دقیقه دندون سر جیگرت بزار این خیلی کارش درسته. بزار وقتی مراسم احضارش تموم بشه برق روشن میکنه.

یهو زنه چشماشو باز کرد. رفتم عقب و گفتم:

- یا اَلف...

که قبل اینکه بگم پرستو دستشو گذاشت رو دهنم.

- آنا تورو به مقدسات قسم جلو جادوگر جماعت انقدر کلمات ممنوعه نگو. حالا اگه بیرون اینجا بودیم جای این میگفتی او مای گاد.

دستشو از جلوی دهنم کنار زدم و به چشای درشت زنه نگاه کردم. همونطور که زل زده بود به من از کنار دستش یه قوطی برداشت و درشو باز کرد:

- هی روح خبیث... روح خبیث نادان از بدنش بیا بیرون... بیا بیرون پلید... بیا بیرون و برو این تو. زود باش.

درحالی که برگای من و پرستو از حرکات و ادا اطواری که با چشم و ابروش میومد ریخته بود چندبار با انگشتاش به پشت قوطی زد:

- بدو... بیا این تو... زود باش... بجنب... زود باش ملعون.

محکم روی میز و پشت قوطی کوبید جوری که از ترس یک متر رفتم هوا. حتی پرستو هم که ادعاش میشد اینبار همراه با من از جا در رفت. داد زد:

- زود باش... زود باش از بدنش بیا بیرون.

انقدر داد و بیداد کرد که کنترلم از دستم خارج شد و با استرس داد زدم:

- خوب یکم صبر داشته باش. اینترنت فایو جی هم برای دانلود سی ثانیه زمان لازم داره دیگه این که روحه دیگه.

با دادی که زدم ساکت شد و زل زد بهم. پرستو دستشو گذاشت رو صورتش و سرشو انداخت پایین. به جفتشون نگاه کردم و از همه جا بی خبر گفتم:
- چیه؟

زنه در قوطی رو بست و دست به سینه گفت:
- راه نمیده.

پرستو پرسید:
- کی؟

- اونی که بهم کمک میکنه... عصبانی شده میگه این پریده وسط مراسم روح گیری من.

به خودم اشاره کردم:

- من؟

پرستو بی توجه به من گفت:

- من معذرت میخوام این دوستم نمیدونه چی به چیه. حالا چیکار میشه کرد؟
زنه چشماشو بست و کف دوتا دستشو رو به سقف گرفت و نفس عمیق کشید:
- میگه باید یکم استراحت کنه. سی دقیقه دیگه دوباره امتحان میکنیم.

- آها باشه ممنون پس منو آنا جون بیرون منتظر میمونیم.

تا اینو گفت برق روشن شد و همه جارو نورانی کرد. با لبخند به سقف نگاه کردم و گفتم:

- ای جان برقم که اومد ... اللهم صل علی محمد...

که فکر کنم نباید میگفتم! نمیدونم در زمان نبود من طی این چند سال چه بلایی سر معنویات و اعتقادات مردم اومده؟ ماما خدا بیامرزم همیشه میگفت وقتی برق میاد باید صلوات بفرستیم. زنیکه وحشی جفتمونو با دمپایی از خونه اش بیرون کرد. بدبختای خرافاتی. من از اولشم به این جفنگیات اعتقاد نداشتم، همه اش تقصیر پرستو بود که منو در عمل انجام شده قرار داد. عوضی حتی نداشت کیفمو بردارم وقتی بیرونمون کرد کیف پرت کرد تو کوچه.

چشمامو باز کردم و با یادآوری رسوایی دیشبی که پرستو برام ساخته بود بی حوصله چشمامو به سمت بالا چرخوندم و به پهلوی چرخیدم و دوباره چشمامو بستم. چند دقیقه ای در همون حالت موندم و بعد به خودم نهیب زدم:

- اوکی آنا خواب بسه، بلند شو.

با یک حرکت روی تخت نشستم و خمیازه طولانی کشیدم. پتو رو کنار زدم و از تخت خواب پایین اومدم. به سمت روشویی رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم توی اتاق و جلوی آئینه ایستادم و موهامو شونه کردم. بیخیال عوض کردن پیراهن شدم و با همون لباس خواب سفید بلندی که تنم بود از اتاق بیرون رفتم. خمیازه طولانی کشیدم. همونطور که دستم جلوی دهنم بود و چشمم بسته بود یکی یکی پله هارو پایین رفتم.

- گود مورنینگ آنا خانم.

با شنیدن صدا، دستم آهسته از روی دهنم پایین اومد و بهش نگاه کردم.

- دیشب خوب خوابیدید؟

طبق معمول با لحن کنایه آمیز و اعتماد به نفس جملاتشو میگفت و از نگاهش معلوم بود هنوز از من خوشش نمیاد. درحالت معمولی این لحن به همراه این قیافه جنگ طلبانه هرکسی رو مخاطب قرار میداد قطعا طرف مقابل عصبانی میشد اما من با شنیدن صداش ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست، یکی از عوارض دوری همینه. حتی دلت برای دشمنتم تنگ میشه! پله هارو کامل پایین رفتم و مقابلش ایستادم:

- سلام مهدیس. خیلی وقته گذشته، حالت خوبه؟

پوزخندی زد و به سرتا پام نگاه کرد. مثل همیشه خوشکل بود و البته پر ادعا. موهای بورش رو دم اسبی بسته بود و همین باعث شده بود چشمای سبز رنگش کشیده به سمت بالا به نظر بیاد. بابا خیلی دوستش داشت؛ یادمه همیشه

میگفت هر وقت مهدیسُ میبینه یاد سیما، زن مرحومش، میفته. این نشون میداد با گذشت چند سال هنوزم زن سابقشو دوست داشت، بیشتر از مامان من! - تو انگاری بهتری عزیزم.

اخم کوچکی کردم. نمیدونم در جریانید یا نه توی مکالمه بین دوتا دختری که از هم متنفرند کلمه "عزیزم" از صد تا فحش بدتره! به سمت آشپزخونه حرکت کردم:

- حوصله بحث ندارم، فکر کردم اومدی بهم خوش آمد بگی.

راهمو سد کرد و نداشت برم. همین باعث شد توجهم جلب لباسایی که پوشیده بود بشه. مثل همیشه رو مد بود. البته اینو از عکسای پروفایل و شبکه‌های اجتماعی فهمیده بودم. لباس تنش آخرین مدل برند گوچی بود و بوی عطر کوکو شنلی که زده بود خونه رو پر کرده بود. شاید مسخره به نظر برسه اما یه دوره نه چندان دور از زندگیم هر برند لباس یا کفش معروفی رو که میدیدم چهره مهدیس میومد جلو چشمم. حتی از حرص دوری که بهم تحمیل کرده بودن هرچی کیف و کفش مارک میدیدم میخریدم و عکس میگرفتم و توی پیجم میذاشتم تا حرصشو در بیارم. اما بعدا فهمیدم افکارم خیلی بچگانه است و حرص کسی از این چیزا در نمیاد.

- یه لباس خواب ساده و موهای باز... استایل معصومانه‌ای، تبریک میگم مثل اینکه طی سه سال گذشته فهمیدی کی باید چی بپوشی، کجا شو آف کنی و کجا معصومانه به نظر بیای.

مثل اینکه اشتباه می‌کردم. انگاری واقعا موفق شده بودم تیپای گرون قیمتمو بکنم تو چشمش. خوبه باز یکم دلم خنک شد. لبخندی به سرتاپاش زدم:

- باز خوبه من اینو فهمیدم. تو چی که پنج سال از من بزرگ‌تری اما هنوز نفهمیدی هر حرفی رو کجا باید بزنی!

در همین حین خدمتکار خونه که اسمشو یادم نمیومد از در وارد شد و با دیدنم گفت:

- خانم صبحونه براتون حاضر کردم.

چشمم به میز چیده شده توی آشپزخونه افتاد و سرمو به نشونه تایید تکون دادم. از کنار مهدیس رد شدم و به سمت میز رفتم.

- صبحونه خوردی؟

یهو داد زد:

- برای چی برگشتی اینجا؟

چشمامو محکم بستم و میون راه ایستادم همونطور که دستامو مشت کرده بودم چند ثانیه‌ای در همون حال موندم و دوباره به سمت میز رفتم. نباید میذاشتم به هدفش که عصبانی کردن منه برسه. همیشه همین بود، دوست داشت عصبانیت منو وسیله‌ای کنه که خودشو بزنه به مظلومیت و منو جلوی بابا مقصر جلوه بده. صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم. خیلی وقت بود همچین هیجانی رو توی زندگیم تجربه نکرده بودم و دستام یکم لرزش گرفته بود. یه تیکه نون برداشتم و روش مربا مالیدم.

- جواب نمیدی؟ دارم بهت میگم از جونمون چی میخوای؟ اونور کیف حال میکردی با پول بابام غمت نبود اومدی اینجا تا همشو بکنی تو چشم ما؟
- نون و مربا رو نزدیک دهنم بردم و گاز کوچکی بهش زدم. اشتها نداشتم اما برای کنترل عصبانیتم باید خودمو سرگرم میکردم.
- میشنوی چی میگم؟ هه! معلومه نمیشنوی کی شنیدی که بار دومت باشه.
- رو به زن خدمتکار خونه که کنار در ایستاده بود و به داد و قال مهدیس گوش میداد گفتم:
- اسمت چی بود؟
- مریمم. خانم.
- مریم یه قهوه برای من بیار لطفا.
- سریع اومد تو آشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه شد. زیر نگاه حرصی مهدیس چاقوی پُر کره رو محکم روی نون کشیدم و نفسمو بیرون فرستادم.
- بفرمایید قهوه اتون.
- نون گذاشتم کنار و قهوه رو از دستش گرفتم و نزدیک دهنم بردم.
- بهم بگو تا کی؟ تا کی باید صبر کنم ریشه تو و اون مادرت از زندگی منو، این خونه و خانواده ام خشک بشه؟
- یهو ماگ قهوه توی دستمو محکم پرت کردم سمتش. لیوان از کنار سرش رد شد و توی دیوار پشت سرش خرد شد. صبر منم حدی داشت دیگه، نه؟

شوک شده عقب رفت و دستشو گذاشت رو سینه‌اش.

- بدبخت منو مادرم اگه نبودیم... مال و منال مادر من اگه نبود توی دوهزاری الان اینجوری جلوی من قد علم نکرده بودی. من با پول بابای تو اونور کیف و حال میکردم؟ توئه عوضی الان داری با پول مامان من کیف صد میلیونی میگیری دستت و به بقیه فخر میفروشی.

صدام از شدت داد و فریادی که زده بودم گرفت و سکوت کردم. در همین حین سرمو چرخوندم و متوجه بابا که جلوی در ایستاده بود و با چهره حیرت‌زده به منو مهدیس نگاه میکرد شدم.

- شما دوتا دارید چیکار میکنید؟

کی اومده بود؟ چرا متوجه حضورش نشده بودم؟ نمیخواستم حتی به این فکر کنم که حرفامو شنیده. مهدیس با چشمای درشت شده و چهره شوک دستشو پشت گردنش کشید و با بغض به انگشتش نگاه کرد. خون بود!

چشمامو محکم بستم و سرمو پایین انداختم. بد شد. مثل اینکه موقع برخورد لیوان قهوه با دیوار یه تیکه بهش برخورد کرده بود. بابا برگشت سمتم و با حالت عصبانی و شماتت‌باری بهم نگاه کرد و به سمت مهدیس رفت. آرنجمو روی میز گذاشتم و کف دوتا دستمو روی چشمام گذاشتم. نباید اینطور میشد، باید خودمو کنترل میکردم. بابا با دیدن زخم پشت گردن مهدیس دستمال کاغذی از روی میز برداشت و تا کرد و روی زخمش گذاشت.

- اینو رو زخم‌ت نگه دار برو بیرون.

مهدیس متعجب بهش نگاه کرد:

- برم بیرون؟

بابا بدون اینکه جوابشو بده رو به مریم گفت:

- مریم یه چسب زخم بده بهش. توی حیاط بشینید من حرفم با آنا تموم شد صداتون میکنم.

میخواست چی بهم بگه؟ از روی صندلی بلند شدم و مثل بچه‌ای که منتظر تنبیه پشت میز ایستادم.

- چرا من باید برم بیرون بابا؟ نمیرم هرچی هست باید جلوی من بهش بگی.

بابا با همون نگاه جدیش به مهدیس نگاه کرد:

- یه چیزی بین منو آنا. شما یه لحظه بیرون منتظر باش من حرفم تموم شد بیا تو.

در همین حین که بابا سعی میکرد مهدیس رو قانع کنه در باز شد و میعاد وارد خونه شد. همینو کم داشتیم!

سلام زیر لبی کرد و چشمش به جَوّ حاکم خونه افتاد. نگاه گذرایی به من انداخت و منم سعی برای سلام کردن یا نشون دادن عکس‌العملی نکردم. اگه مهدیس یکم انعطاف و ملایمت داشت میعاد همونم نداشت. خشک خشک. آرزوش بود سر به تنم نباشه. نزدیک مهدیس رفت و چشمش به لیوان شکسته شده افتاد. دست

مهدیسو کنار زد و به زخم پشت گردنش نگاه کرد با لحن خشمگین اما آرومی پرسید:

- اون باهات اینکارو کرده؟

حتی مهدیس هم از لحن برادر بزرگ‌ترش ترسید و با لبخند پراسترسی گفت:

- هیچی نیست داداش.

یهو میعاد داد زد:

- غلط کرده همچین بلایی سرت بیاره مگه تو مثل خودش بی کس و کاری؟

اینو که عصبانی گفت به طرفم چرخید و خواست هجوم بیاره سمتم که با سیلی بابا به صورتش متوقف شد. دستشو گذاشت روی صورتش و عصبانی به بابا نگاه کرد. یک لحظه نه تنها من، احساس میکنم هر چهار نفرمون از این سیلی نفس توی سینه‌هامون حبس شد. عجب چیز وحشتناکی شده بود این میعاد. یادمه بچه که بودیم جز مواقعی که با نیما و مهدیس مهربون بود هیچ وقت اون روی خندون و شادشو ندیده بودم. همیشه با نیما مثل برادر نداشته‌اش رفتار میکرد و با من مثل دخترِ هُوویِ مادرش! جفتشون با هم صمیمی بودن اما رفتار نیما با من کجا و رفتار میعاد کجا.

اون موقع‌ها همیشه یه ترس و حساب بردن خاصی از بابا توی چشماش بود اما حالا دیگه اونم وجود نداشت. اگه همین یه ذره احترام توی وجودش نبود حتم دارم تو روی بابا هم می‌ایستاد.

- کسی حق نداره توی این خونه صداشو بیره بالا حتی تو فهمیدی؟

اینو بابا وقتی گفت که لرزش مشهودانه دستشو بعد از زدن سیلی به میعاد میتونستم ببینم. مهدیس توی چشماش اشک جمع شد و به میعاد که درهمون حالت ایستاده بود و دستش روی صورتش بود نگاه کرد و رو به بابا معترض گفت: - بابا؟ زدی توی صورت تنها پسرت؟ کی تا به حال همچین کاری کردی که الان بار دومت باشه هان؟ همه‌اش بخاطر این...

اشکاش بی‌مهابا میریخت و با بینی و چشمای قرمز شده زل زد به من. منی که نمیدونستم باید چیکار کنم. منی که با رنگ پریده و زانوهای خشک شده بدون اینکه پلک بزنم دستامو مشت کرده بودم و نظاره گر معرکه‌ای که خیلی سعی کرده بودم جلوشو بگیرم تا دوباره مثل گذشته شروع نشه بودم. ناراحتی رو تو چشمای بابا میدیدم اما پشیمونی، نه.

بهم نگاه کرد و از همون فاصله گفت:

- با یه وکیل صحبت میکنم. هرچی از تالار و خونه و بقیه ملک و املاکایی که دست منه و متعلق به مادرت به خودت انتقال مالکیت میدم.

با این حرفش هر سه شوک شدیم. گریه مهدیس بند اومد و دست میعاد از روی صورتش پایین افتاد. من با چشمای درشت شده چند قدم جلو رفتم و گفتم:

- چرا؟ من که هیچ وقت ازتون اینو نخواستہ بودم...

میعاد پرید وسط حرفم و بی‌توجه به منی که اگه ناراحتیم بیشتر از اونا نبود کمتر هم نبود. ناباورانه رو به بابا گفت:

- چی داری میگی بابا؟ میفهمی چی داری میگی؟

- همینی که شنیدید.

میعاد ابروهاش بالاتر رفت و شوک شده خنده‌ای کرد:

- بابا تو دیوونه شدی... مطمئنم دیوونه شدی.

بابا عصبانی بهش توپید:

- میعاد.

میعاد داد زد:

- کم خر حمالی کردیم و جون کندیم؟ حالا همشو دو دستی بدیم به این؟ پس ما چی؟ بچه‌ها ت چی؟ جواب منو بده بابا من چی؟

به چهره خالی از ملایمتش نگاه کردم، مطمئنم حرفامو شنیده بود که این بحثو پیش کشید. یعنی با این حرف میخواست رسماً منو از خانواده بندازه بیرون؟ بابا میخواست با دادن حق و حقوق من دکم کنه تا دیگه دور و برش نباشم! خانواده داشتن برای همه انقدر سخته؟ یا فقط من انقدر بیچاره بودم؟

سرم گیج رفت. دستمو روی کانتر گذاشتم و بی‌توجه به حالت تهوعی که گریبان گیرم شده بود گفتم:

- من ازتون مال نخواستم. اونجایی هم که گفتید نیام. میخواید منو از این خونه بندازید بیرون. میخواید تالارو آتیش بزنید هرکاری میخواید بکنید. من قدم از قدم برنمیدارم.

میعاد عصبانی‌تر از قبل بهم نگاه کرد و همزمان خطاب به بابا گفت:

- اگه کاری که گفتم بکنی خودم همشو آتیش میزنم. دیگی که برای من نجوشه سر سگ توش بجوشه.
- و به سمت در رفت و بازش کرد. بابا کلافه صدا زد:
- میعاد؟ وایستا گوش کن.
- درو محکم کوبید و بیرون رفت. مهدیس شاکی بهم نگاه کرد:
- بعد این همه سال برگشتی تا همینو ببینی؟ تبریک میگم به آرزوت رسیدی.
- و اونم از روی جا لباسی دم در کیف و مانتوش رو برداشت و بیرون رفت. با رفتن جفتشون من موندم و بابا که به زمین خیره شده بود و تکون نمیخورد. با دیدنش غمگین شدم و نزدیکش رفتم.
- بابا... باور کن اول اون سر به سرم گذاشت من نمیخواستم...
- دست لرزونشو بالا گرفت به نشونه اینکه سکوت کنم.
- همشو شنیدم.
- صورتم جمع شد و توی چشمم اشک جمع شد:
- نشنیدی... وقتی مهدیس داشت به منو مادرم توهین میکرد نشنیدی.
- وقتی که زنگ زدی و گفتم داری برمیگردی بهت گفتم هیچ چی تغییر نکرده. گفتم اگه بیای ناراحت میشی.
- شما با رفتار الانتون و حرف چند دقیقه پیش بیشتر ناراحتم کردید.

چشم از زمین برداشت و بهم نگاه کرد. توی نگاهش دلسوزی بود، ترحم بود، غم بود.

- حرفی که چند دقیقه پیش زدم حق طبیعی توئه، چرا باید از گرفتن حقت ناراحت بشی؟ از مهدیس و میعاد میترسی؟

سرمو پایین انداختم و دوتا انگشتمو روی چشمم گذاشتم. قطره‌های اشک از گوشه چشمم سر خورد و پایین ریخت. دستشو نوازش‌گرانه گذاشت روی سرم. سرمو پایین‌تر انداختم و موهام جلوی صورتمو گرفت.

- ترسی نداره دخترم.

با شنیدن لفظ "دخترم" و دست نوازش بابا روی سرم وسط گریه لبخند زدم.

نمیدونم وقتی که میتونست انقدر مهربون باشه چرا با رفتار سردش منو از خودش طرد میکرد؟ چرا بعد مرگ مادرم انقدر ازم دور شد و دیگه منو مثل همیشه دوست نداشت؟ اشکامو پاک کردم و سرمو بالا گرفتم:

- میخوام با میعاد و مهدیس و شما یه خانواده خوشبخت باشیم. میدونم تصورش یکم سخته اما من تلاشمو میکنم.

به چهره نا امیدش نگاه کردم و برای اینکه با حرفام قانعش کنم پرشور گفتم:

- من همه چیو درست میکنم... حاضرم برای عملی شدن این کار اموال مامانو بین سه تایمون تقسیم کنیم مثل سه تا خواهر برادر واقعی...

- آنا بس کن. خودتم میدونی که اگه دنیا رو به نام مهدیس و میعاد بزنی دلشون باهات صاف نمیشه.

ناراحت و شاکی دستامو باز کردم و گفتم:

- چرا؟ چون دختر زنِ شمام؟ من که کار بدی نکردم آخه چرا؟

جوابمو نداد و به سمت در حرکت کرد. اینبار عصاشو با خودش نیاورده بود و آهسته راه میرفت. لجبازانه وسط خونه ایستادم و بیشتر داد زدم:

- دارم میگم چرا؟ چرا؟ چرا؟

درو باز کرد و رفت بیرون. آب دهنمو با بغض و عصبانیت قورت دادم و به سقف نگاه کردم. مریم از کنارم رد شد و گفت:

- ببخشید خانم میخوام خُرده شکسته هارو جمع کنم.

جوابشو ندادم و به سمت اتاقم حرکت کردم. ظاهراً تلاش برای جمع کردن آدمای این خونه دور هم از شکستن شاخ فیل هم سخت‌تر بود. وسایلمو به اتاق خودم انتقال داده بودن، پنجره اتاق که به حیاط دید داشت رو باز

کردم و روی صندلی روبروش نشستم. دوباره جار و جنجال راه افتاده مانع پرسیدن سؤالم راجع به نیما شد. تنها امیدم خودش بود. اگه خوش قلبی و صبوری گذشته‌اش رو همچنان حفظ کرده باشه مطمئناً این کار کنار اون اونقدرام سخت نیست. دستامو روی هم گذاشتم و چشامو بستم، نسیم خنک و ملایمی به صورتم خورد و کمی افکار متشنجمو آروم کرد. صدای درِ اتاق که اومد چشمامو باز کردم و روی صندلی چرخیدم.

- تق تق... صاب خونه؟

پرستو بود با یه سینی دستش وارد شد داخل سینی صبحونه بود با یه لیوان آب
پرتقال و شیر کنارش.

- عجب گیم آف ترونزی (بازی تاج و تخت)! میگما این خونه چرا همچینه؟ از در
خونه وارد میشی عشق میزنه تو صورتت. توی حیاط میعاد دیدم برگام ریخته بود
تا اومدم پیام تو همچین بهم بد نگاه کرد که ترجیح دادم همونجا تو حیاط زیر
سایه منتظر بشینم تا مکالمه اتون تموم بشه.

- صبحونه نخوردی خونه خودتون مگه؟

بهم چپ‌چپ نگاه کرد:

- معلومه که نه.

روی تخت خواب نشست و سینی رو گذاشت رو پاش و یه لقمه نون و پنیر برای
خودش گرفت و گذاشت دهنش و همونطور که دهنش پر بود گفت:

- صبحونه خونه شمارو ول میکنم خونه خودمون میخورم؟ هه محاله!

نگاه گذرای بهش انداختم. جوری با اشتها صبحونه میخورد که گشنه‌ام شد.

- شیر دوست ندارم.

لیوان شیر به سمتم گرفت.

- منم شیر دوست ندارم.

- دیگه اون مشکل خودته.
- چند ثانیه همونطور بهش زل زدم. با حالت نارضایتی نوچ کرد و زیر چشمی بهم نگاه کرد:
- خوب صبحونه میخوردی. من اینو با هزار بدبختی برای خودم حاضر کردم اونم چجوری؟ زیر نگاه‌های سنگین مریم خدمه خونتون.
- نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:
- صدقه سری مهدیس یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت. ندیدی چی شد. خیلی بد شد.
- پنیرو تند تند روی یه تیکه نون بزرگ مالید و همشو کرد توی دهنش و در همون حال با چشمای درشت شده گفت:
- خوب بعدش؟
- خفه نشی.
- لقمه رو فرستاد تو یکی از لپاش:
- نه خوبم.
- ولش کن حال ندارم توضیح بدم. حالم خوب نیست.
- نگاهش جدی شد و سینی رو گذاشت روی میز:
- چته؟

دستمو گذاشتم روی سرم:

- یه حال عجیبی‌ام... استرس دارم فکر میکنم میخواد یه اتفاق بد بیفته. چند دقیقه پیش تو آشپزخونه یهو حالت تهوع و تاری دید گرفتم، البته فکر کنم بیشترش بخاطر اتفاقی بود که افتاد.

اینو گفتم و نزدیک سینی رفتم و لیوان آب پرتقالو برداشتم و جلوی دهنم گرفتم. دستشو گذاشت رو دستم و مانع خوردنم شد.

- اون مال منه.

بی حوصله گفتم:

- آه بیخیال گشتمه.

دوباره اومدم بخورم که دستمو محکم‌تر گرفت:

- تو خارج به شما احترام گذاشتن به حقوق دیگرانو یاد ندادن؟

و آب پرتقالو ازم گرفت. چپ‌چپ بهش نگاه کردم. مثل اینکه واقعا برای خوردن میومد خونه ما. آدم انقدر شکم‌پرست؟ صدای در اتاق اومد.

- ببخشید خانم.

دست به سینه رو به در ایستادم:

- بیا تو.

در آهسته باز شد و مریم با لبخند وارد شد:

- براتون صبحانه حاضر کردم چون دستم بند بود دادم پرستو خانم بیارن بالا.
با این حرف همزمان هردو به پرستو که داشت دو لپی میخورد نگاه کردیم. متوجه نگاهمون شد. درحالی که مثل سنجابی که داره بلوط میخوره دوتا لپش پر بود بهمون لبخند زد.

- بابا یه لقمه نونه دورهم میخوردیم دیگه.

مریم به من نگاه کرد و گفت:

- عیب نداره خانم. الان براتون دوباره آماده میکنم.

آب پرتقالو از روی میز برداشتم و با حرص ازش خوردم و همونطور که لیوان توی دستم بود به پرستو اشاره کردم.

- اگه میل کردنتون تموم شده پاشو بریم دکتر.

لیوان شیر رو برداشت و یک قاشق عسل توش خالی کرد و هم زد و همونطور که بهم نگاه میکرد یک نفس شیرو سر کشید. لیوانو پایین گرفت و دهنشو با دستمال پاک کرد.

- تموم شد. دستتون درد نکنه.

لبخند زدم:

- کوفت جان.

لباس پوشیدم و حاضر شدم و از خونه اومدیم بیرون. دوباره سوار ماشین عتیقه پرستو شدیم و راه افتادیم. از پنجره بیرونو تماشا کردم:

- چه حسی؟

- چی؟

- جوراب لنگه به لنگه شرک و باب اسفنجی بیوشی و طرح ناخونات کله میکی
موس باشه و روی ماشینتم پر استیکر انیمیشن بچه‌گونه باشه و با این حال...
بهش نگاه کردم:

- حرف مردم سمت چپتم نباشه؟

اخم خفیفی کرد:

- مردم هرچی میخوان بگن، من توی دنیای اونا زندگی نمیکنم، تو دنیای خودمم.
یهو خم شد و آرنجشو گذاشت رو پام و در داشبورد و باز کرد. با مشتم چندبار زدم
رو پشتش و داد زدم:

- آی پام... پامو سوراخ کردی عوضی.

کلاه صورتی رنگ با خال‌خالی‌های سبز از توی داشبورد برداشت و صاف ایستاد:

- اینو یادم رفت. طرح توت فرنگیه.

پیشونیمو چندبار به شیشه ماشین زدم. یکی دوتا که نیستن، دیوونه‌های اطرافمو
میگم.

- راستی سوئیچ ماشینمو پیدا نکردی؟

- نه، ولی بیشتر چک میکنم. اصولا عادت‌های مستیم خیلی عجیب غریبه شاید یه جایی همین دور و برا گذاشتمش.

- جدی؟ مثلاً چیکار میکنی؟ جون من تعریف کن ببینم.

چندبار پلک زدم و رفتم توی خاطرات گذشته. البته این گذشته‌ای که میگم منظورم دو سال پیش.

«نایلون توی دستمو محکم گرفتم و تلو تلو خوران به سمت جلو حرکت کردم. نوک بینیم قرمز شده بود و انگشتم از سرمای هوا بی‌حس بود. به ریشه‌های رنگی دم در خونه و درخت کاج بزرگ توی خیابون که به شاخه‌هاش کادوهای کوچیک آویزون بود نگاه کردم.

- تولد اینم افتاد وسط کریسمس یعنی چی آخه؟ اون مامانت نمیتونست یکم خودشو نگه داره وسط عید نژاد؟
آره خب نمیشد.

گوشی رو گرفتم نزدیک گوشم و داد زدم:

- الو کارلوس... من جلوی خونتونم. بیا بیرون.

صدای مردونه‌اش توی گوشی پیچید و با لهجه انگلیسی و فارسی جواب داد:

- آنا... متأسفم من الان خونه نیستم.

دسته نایلون سفیدو دور انگشتم چرخوندم و با چشمای نیمه باز گفتم:

- ولی خودت گفתי حتما پیام خونتون. حالمم خوب نبود، به زور تا اینجا اومدم میفهمی؟

معترضانه و اینبار با زبون مادری خودش گفت:

- آنا خواهش میکنم فارسی حرف نزن من متوجه نمیشم چی داری میگی.

حق داشت، همین یه نمه فارسی رو هم از صدقه سری من و ترنسلیت یاد گرفته بود. رفتم رو دور انگلیسی و گوشی رو جلوی دهنم گرفتم داد زدم:

- خودت گفתי امروز پیام عوضی.

- آنا...

نذاشتم حرف بزنه و تماسو قطع کردم. نایلون کادوی توی دستمو مستقیم به سمت سطل آشغال پرت کردم و داد زدم:

- ازت متنفرم. من بخاطر تو این همه راه اومدم و جلوی خونه لعنتیت ایستادم، فاکینگ دلار هم دادم به این کادوی مسخره تا خوشحالت کنم... اما تو هم نیستی... مثل بقیه که ولم کردن تو هم ولم کردی.

دوتا دستمو بالا گرفتم و انگشت میانیم به سمت خونشون گرفتم:

- لعنت بهت.

بعد اینکه یه دل سیر خندیدم و گریه کردم و به خودش و خاندانش فحش دادم تصمیم گرفتم برگردم خونه. همین که به سمت مخالف چرخیدم چشمم به یه خانم با موهای فر زرد رنگ و کیک به دست افتاد، یه مرد هم کنارش ایستاده بود

و دو نفری با چشمای درشت شده از تعجب زل زده بودن بهم. چشممو چرخوندم سمت راست و دیدم کارلوس چند قدم دورتر درحالی که گوشی هنوز روی گوششه سرجاش خشکش زده. مستی از سرم پرید و سرمو سؤالی رو بهش تگون دادم. لبخند دندون نمای زورکی زد:

- فقط خواستیم سوپرایزت کنیم!

با این حرفش سکسکه‌ام گرفت و به کیک توی دست مادرش که روش نوشته بود «تولدت مبارک آنا» و دوتا فشفسه توی دست پدرش اشاره کردم.

- مگه تولد تو نبود؟

مامان کارلوس با همون تعجب نزدیکم اومد و کیکُ بهم داد:

- ترجیح میدم تنهاتون بزارم.

باباش هم همونطور که فشفسه توی دستاش بود عقب‌عقب پشت سر مادرش حرکت کرد و رو به من گفت:

Happy birthday Anna! - (تولدت مبارک آنا!)

به کیک نگاه کردم. کارلوس صفحه گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

- قطع نشده بود، همشو شنیدم.

سرمو به نشونه تایید تگون دادم و کیکو دادم دستش و نزدیک سطل آشغال فلزی و بزرگ توی خیابون رفتم و دستمو گذاشتم روی لبه‌هاش و یهو بالا آوردم. با صورت جمع شده و ناباورانه داد زد:

- خدای من باورم نمیشه... چرا باید شب تولدت اینجوری مست باشی؟
زدم زیر گریه و به داخل سطل آشغال اشاره کردم:
- پس یعنی اون کادو برای خودم بود؟ هزار برش دارم.
- نه نه اینکارو نکن.

خودمو کش دادم توی سطل آشغال و گفتم:

- چرا... باید برش دارم.

- آنا خواهش می‌کنم اون کادوی لعنتی رو بیخیال شو... بیا عقب.

بیشتر خودمو کش دادم و دستمو به سمت نایلونی که کادو داخلش بود دراز کردم
یهو تعادلمو از دست دادم و با سر رفتم توی سطل آشغال. کارلوس با دیدن این
صحنه کیک به دست به سمت خیابون حرکت کرد و سرشو بالا گرفت و داد زد:

- oh No.. fuck .. fuck (اوه نه، لعنتی، لعنتی)»

با یادآوری خاطرات سَمی دوران رابطه‌ام با کارلوس سرمو دوباره چندبار به شیشه
ماشین کوبیدم. پرستو با کنجکاوی پرسید:

- آقا چیه به منم بگو دیگه.

دستمو به نشونه نه توی هوا تگون دادم:

- نمیخوام اون روی منو کسی حتی تصور کنه.

- لوس!

بحث عوض کردم و پرسیدم:

- پیش چه دکتری میریم؟ مشکل پیش نیاد؟

- خیالت راحت آشناست. دوست یکی از دوستای نزدیکمه.

ابروهامو بالا انداختم:

-آها.

از ماشین پیاده شدیم و روبروی یه خونه ایستادیم. به خیابون اطراف و خونه‌ای که مقابلش بودیم اشاره کردم و گفتم:

- فکر کردم میریم مطبش.

در ماشینو قفل کرد و گفت:

- این مطبشه دیگه.

و جلوتر از من حرکت کرد و زنگ درو زد. اخم کمرنگی کردم و گفتم:

- چرا مطب‌ها مثل خونه شدن؟

یواش کنار گوشم گفت:

- چون مجوز پزشکیش فعلا تعلیق شده چند وقتی توی خونه‌اش بیمارارو میبینه.

ابروهام بالا رفت و سر جام ایستادم:

- ای بابا. من دوباره به تو اعتماد کردم؟ چرا باید بیایم پیش دکتری که تعلیق شده؟ نمیام اصلا.
- چون آشناست.
- من رفتم خونه.
- دستم گرفت و با اصرار گفت:
- همین یکبارو به من اعتماد کن. جان من.
- نمیخوام آقا. ولم کن.
- مشغول کش مکش بودیم که در همین حین یه خانم با شکم گنده و دست به کمر درحالی که از در خونه بیرون میومد به منو پرستو چپ‌چپ نگاه کرد. از جلوی در کنار رفتیم و به زور دستمو از دست پرستو کشیدم بیرون. زنه همونطور که آرام‌آرام راه میرفت شاکی به مرد لاغر بغل دستش که مراقبش بود تا نیفته گفت:
- مگه نگفتی این دکتره کارش درستیه؟
- مرده نگران گفت:
- جلو پاتو به پا عشقم.
- زنه بی‌توجه به مرد داد زد:
- هیچی سرش نمیشه. میخوام بدونم کدوم گوساله‌ای به این مدرک داده؟ یعنی حق من نیست بعد سه تا پسر یدونه دختر داشته باشم؟

دوتایی به سمت ماشین پراید مشکی رنگی حرکت کردن.

- خوب عزیزم پسر هم خوبه. پسر چشمه مگه؟ آخه درد و بلات بخوره تو فرق سرم.

زن با مشت چندبار به پشت مرد زد و مرد با صورت جمع شده همونطور که دست زن گرفته بود خودشو جمع کرد.

- آی... آروم باش. نفس عمیق بکش برای بچه‌ها بده.

زن همچنان که بهش مشت میزد حرصی گفت:

- تو غلط کردی که پسر خوبه...گفتی یکبار دیگه حامله بشم بیام اینجا بچمون زیر نظر این دکتر دختر میشه.

مرد با صدای جیغی گفت:

- قربونت بشم حالا مگه چی شده؟

زن داد زد:

- هیچی فقط من سه قلو حامله‌ام.

- عزیزم این از کارخونه مشکل داشته که سه تا شده ربطی به دکتر نداره. از این زاویه نگاه کن که ما سه تا شانس برای دختر شدن داریم.

- ماه هفتم؟ هان؟ کدوم بچه‌ای ماه هفتم جنسیتش عوض میشه که این دومیش باشه؟

زن دوباره مشتشو بالا گرفت تا مردو بزنه که مرده سریع در ماشینو براش باز کرد و خودش نشست پشت فرمون. تا اومدم چیزی بگم یهو متوجه سه تا پسر بچه‌ای که پشت صندلی ماشین نشسته بودن و همزمان داشتن تو سر و کله هم میکوبیدن و موهای همو میکشیدن شدم. از اون طرفم زن با صورت جمع شده به بازوی مرد مشت میزد و کلا خر تو خری بود!

- بین آنا خانم حالا هی ناشکری کن.

سوآلی بهش نگاه کردم:

- what are you talking about? (راجع به چی حرف میزنی؟) چه ربطی داره؟

دستمو کشید به سمت در:

- هرچی گفתי خودتی.

به آسمون نگاه کردم و کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم.

- خدایا!

از حیاط کوچیک خونه گذشتیم و وارد مثلا مطب دکتر شدیم! جالب اینکه ساختمون مال خونه بود اما فرش و وسایل نداشت و چندتا صندلی گذاشته بودن برای مراجعین.

- اینجا که جز منو تو کسی نیست؟

با ژست عاقلانه‌ای به اطراف نگاه کرد و گفت:

- خیالت راحت ما وقت قبلی داریم و از همه مهم‌تر آشنای خانم دکتریم.

به میز خالی منشی اشاره کردم:

- اینم که نیست، بدون اطلاع منشی میخوای بری تو؟...مَن...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو در اتاق باز شد و یه دختر لاغر اندام با روپوش سفید و عینک مستطیلی فریم مشکی در حالی که مقنعه‌اش کج شده بود از اتاق بیرون اومد و به میز منشی نگاه کرد.

- ای بابا منشی کجا رفته؟

با قدمای سریع نزدیک میز رفت که یهو پاهاش توی هم گره خورد و به سمت جلو سرازیر شد. منو پرستو چشمامون درشت شد و یک قدم جلوتر رفتیم. خداروشکر قبل اینکه بیفته دستشو به لبه میز گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد.

- سلام.

سرشو چرخوند و با دیدن من لبخند زد و صاف ایستاد.

- ای وای ببخشید ندیدمتون. خوب هستید؟

پرستو دستشو بالا گرفت و گفت:

- من بودم! ممنون شما خوبید؟ خانم دکتر هستن؟ پرستوام.

عینکشو به چشمش نزدیک‌تر کرد و به پرستو نگاه کرد:

- قربان شما، ممنون. بله هستن یه جراحی کوچیک دارن گفتن بیمارارو بفرستیم برن اما قید کردن که شمارو حتما نگه داریم و ازتون پذیرایی کنیم تا کارشون تموم بشه.

پرستو برای من ابرویی بالا انداخت و یکی زد به شونه‌ام:

- دیدی گفتم خانم دکتر حواسش هست؟

با اخم گفتم:

- چی چیو؟ مگه اینجا اتاق عمله؟

- شما منشی رو ندیدید؟

به دختره نگاه کردم و گفتم:

- مگه شما خودت منشی نیستی؟

لباشو جمع کرد و گفت:

- عزیزم من پرستار اتاق عملم. ترم پنج.

- آها.

دستاشو تو هوا تکون داد و کلافه به گوشی روی میز اشاره کرد:

- ای بابا گوشیشو هم که روی میز جا گذاشته.

دستشو کرد توی جیبش و گوشی خودشو بیرون آورد.

- یه لحظه اجازه بدید یه زنگ بهش بزنم ببینم کجا رفته.

شماره گرفت و گوشی رو گذاشت رو گوشش و منتظر موند. با خنده به گوشی

منشی که روی میز داشت زنگ میخورد اشاره کردم و رو به پرستو گفتم:

- داره شوخی میکنه دیگه؟
- پرستو خندید:
- آره بابا انقدر دیگه خنگ نیستن ملت.
- پرستار کلافه به گوشی روی میز که داشت زنگ میخورد نگاه کرد و عصبانی گفت:
- ای بابا این دیگه کیه داره زنگ میزنه.
- گوشی خودشو گذاشت کنار و تلفن منشی رو جواب داد:
- بله بفرمایید.... الو؟...چرا داره صدای خودم میاد؟
- بلند بلند خندیدم و سرمو به طرفین تگون دادم.
- این خنده عصبیه.
- پرستو بهم نگاه کرد و با نگرانی گفت:
- تو اینو ول کن خود دکتر کارش عالیه.
- خندهام تموم کردم و نفس عمیقی حرصی کشیدم.
- به نفعته که امروز خوب پیش بره پرستو وگرنه باهات کات میکنم فهمیدی؟
- نه بابا کار به اونجا نمیکشه... منو داشته باش. پشیمونت نمیکنم رفیق.
- میدونی آخرین باری که بهم گفתי رفیق چه بلایی سرم اومد؟
- اخم کمرنگی کرد و متفکر گفت:

- خیلی وقته میگذره.

داد زدم:

- تو به من گفتی نوک زبونمو بچسبونم به لیوان یخی که تازه از فریزر بیرون اومده.

دوتا دستاشو باز کرد و با چهره حق به جانب گفت:

- ولی تو اون موقع زبونت با چایی داغ سوخته بود و من چاره دیگه‌ای جز این نداشتم.

زبونمو بیرون آوردم و بعد گفتم:

- اما بدتر شد. من با زبونی که به لیوان یخ چسبیده بود و کنده نمیشد بجای زبون سوخته با یه زبون زخمی راهی دکتر شدم و تا چند هفته نمیتونستم کلمات "س" و "ت" دارو درست تلفظ کنم!

- اگه میدونستم با کشیدن لیوان و کندن زبونت از یخ خونی میشه اینکارو نمیکردم. اما به نیتم شک نکن.

- باید همون موقع این رابطه کذایی رو تموم میکردم.

- تف به این دست که نمک نداره.

- هی—ن. نوچ، نوچ، نوچ.

با شنیدن صدای پرستار دوتایی سرمونو چرخوندیم و نگاهش کردیم. یکی زد پشت دستش:

- میدونید چیشد؟ من با تلفن خودم زنگ زدم به گوشی منشی که روی میزه!
چندبار پلک زدم:

- باز خدارو شکر خودت فهمیدی.

- نوچ... فشار کار زیاده گاهی آدم قاطی میکنه. هزار زنگ بزnm به خط دومش.

اینبار دیگه واقعا گریهام گرفت و دستمو گذاشتم روی چشمام.

- خدایا دارم دیوونه میشم.

پرستو دستشو گذاشت رو شونهام و گفت:

- قوی باش دختر. تو بدتر از اینارو تحمل کردی.

صدای زنگ اتاق دکتر که اومد پرستار به در اشاره کرد و همونطور که گوشی روی گوشش بود گفت:

- بفرمایید داخل تا من ببینم این دختره کجا گذاشته رفته. ای بابا گوشیشم که باز
داره زنگ میخوره.

با قدمهای سریع به سمت اتاق حرکت کردم. بیشتر موندن توی اون وضعیت باعث میشد که از خودم و زندگی نا امید شم! پرستو هم پشت سرم اومد و رفتیم داخل اتاق. خانم دکتر موجهی تقریبا چهل ساله با موهای روشن و روسری مشکی و البته رو پوش پزشکی درحالی که داشت چیزی یادداشت میکرد چشمش به ما افتاد و با لبخند از پشت میز بلند شد.

- سلام. خوش اومدید.

پرستو خوشحال گفت:

- سلام خانم دکتر جون. خوبید؟ سیما جان خوبه؟

جلو رفت و دست داد. من با سلام کوتاهی عقب ایستادم و منتظر تموم شدن احوال پرسیشون شدم.

- والا دوست شماست از من میپرسی؟

پرستو خندید و چیزی نگفت. بعد از تموم شدن احوال پرسى و یه صحبت دوستانه کوچولو. نوبت به من رسید. ماجرا رو براش تعریف کردم. البته مطمئن بودم پرستو قبلش با جزئیات کامل همه چیو بهش گفته.

- یه خاطرات مبهمی هر چند وقت یکبار میاد توی سرم. نمیدونم خوابه یا واقعیت. میدونم شما روانپزشک یا روانشناس نیستید اما فکر میکنم اینا یه ربطی به اتفاقات اخیری که برام افتاده داشته باشه.

- جدا از مشکل روحی یا روانی، مشکلات جسمی هم داری؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم:

- احساس میکنم سرم یهو تیر میکشه و گاهی گیج میره. آخرین بار حتی چشمام سیاهی رفت و حالت تهوع گرفتم. اینا خیلی برام ملموس نیست فقط در حد یک احساس گذراست حتی اولین باره دارم به زبون میارم چون اونقدری نبوده که اذیتم کنه.

- پرستو پشت تلفن بهم گفت چی شده. من خودم احتمال میدم که اینا بخاطر همون الکل یا مواد توهم‌زایی بوده که خوردی. اما اون مواد به تنهایی نمیتونه تورو به این مرحله بکشونه. هرچند ما نمیدونیم چی بوده. ولی میخوام درست فکر کنی. آیا قرص یا دارویی این چند وقته مصرف کردی؟

دستمو گذاشتم روی سرم و پیشونیمو ماساژ دادم و متفکر به اطراف نگاه کردم. دارویی که این اواخر خورده باشم؟ نه! من دارویی نخوردم.

- نه دارویی...

سکوت کردم. پرستو بهم سؤالی نگاه کرد و یکی زد به شونه‌ام:

- چی شد؟

یهو یادم اومد. دستمو کردم تو کیفم و دنبال قرص گشتم. آخرین بار فقط همین قرص بود که ازش استفاده میکردم. یکی از دوستای خارج کشورم برای بی‌خوابی‌هایی که داشتم بهم معرفی کرده بود. قرصو پیدا نکردم اما سریع اسمشو تو اینترنت سرچ کردم و عکسو به دکتر نشون دادم:

- اینه... قرصی که برای بی‌خوابی میخوردم، گاهی هم زمان استرس برام حکم آرام بخش داشت.

با اخم گوشی رو ازم گرفت و اسم قرصو خوند.

- درسته.

- چی درسته؟

- این قرص عوارضش توهم و راه رفتن موقع خوابه و بعضا اعتیادآور هم هست.
با رنگ پریده دستمو گذاشتم روی قفسه سینه‌ام.

- خدای من!

پرستو عصبانی گفت:

- اون دکتر عوضی که اینو بهت داده کیه؟ اونور آبی‌هام مخشون تاب داره‌ها.
چیزی راجع به اینکه قرص چجوری به دستم رسیده نگفتم و عاجزانه گفتم:

- دکتر خواهش می‌کنم یه کاری کنید. من نمی‌خوام یه معتاد متوهم باشم!
خندید و خودکارشو از روی میز برداشت:

- معتاد و متوهم چیه دختر خوب؟ الان برات یه نسخه مینویسم برو بگیر چند
وقتی تحت نظر باش خوب میشی. برای مشکلات دیگه هم بهتره بری پیش
روانشناس هرچند میدونم که همش مربوط به همین قرص و واکنش ادغامی که
با اون موادی که مصرف کردی از خودش نشون داده.

کمی خیالم راحت شد و نفس عمیق کشیدم.

- هرچند...

بهش نگاه کردم.

- چیه؟ چی می‌خواید بگید؟ من طاقت شنیدنشو دارم بگید.

پرستو با خنده گفت:

- چقدر هولی تو. راست میگن بچه پولدارا جون دوستنا.
دکتر با خنده گفت:

- میخوام بدونم علائمی که از خودت نشون دادی تا چه حد بوده؟ در اسرع وقت
با کسی که توی اون شرایط باهاش صحبت کردی یا متوجهات شده یه گفتگو
داشته باش بین چه رفتاری از خودت نشون میدادی.
به پرستو اشاره کردم:

- پرستو... تازه بهم سوئیچ ماشینم داده.

- لعنت به اون موقعی که من بهت گفتم سوئیچ ماشینو بهت دادم. آقا دروغ گفتم
خودت به زور ازم گرفتی خوبه؟ خانم دکتر این آلزایمر نداره احیاناً؟
- الان وقت شوخی نیست پرستو.

اینو گفتم و لبخند تهدید آمیزی بهش زدم. کمی ازم حساب برد و گفت:

- اون روزی که من شاهد بودم اول عصبانی شد. بعد با چاقویی که کیکو تیکه تیکه
کرد افتاد دنبال دخترا... درنهایت که یه دور کامل توی حیاط دنبالشون کرد شلینگ
آب گرفت رو همشون و مثل موش آب کشیده از خونه فراریشن داد.

اینو که گفت با تصور قیافه دخترا خیلی تلاش کردم جلوی خنده‌امو بگیرم اما نشد
و یهو از خنده منفجر شدم.

- خدایی؟

پرستو هم مثل من خنده‌اش گرفت و میون خنده گفت:

- آره. مثل بوقلمون دور حیاط میدویدن و جیغ میکشیدن تو هم دنبالشون. مهشاد که کفشاشو زیر بغلش زده بود فرار میکرد. اصلا یه وضعی بود. منو میگی افتاده بودم پشت سرت مگه بیخیال میشدی؟ اصلا هیچی حالت نبود هرچی صدات میزدم جواب نمیدادی.

با تصور دوباره قیافه اون نیکتای رو مخ و فروهر حسود و بقیه‌اشون چندبار با خنده روی پای پرستو زدم:

- بیشتر برام بگو. لعنتی چرا زودتر اینو نگفتی؟

- چون خودت تو صحنه بودی همش فکر میکنم یادته نیازی به گفتن من نیست. یهو خنده‌ام تموم شد و بهش زل زدم. متعجب پرسید:

-چی شد؟

- اینکه منو با اون حال دیدی و سوئیچ ماشین بهم دادی از همش جالب‌تر و خنده دارتره.

- شت.

خانم دکتر وسط بحثمون اومد:

- خوب. این داروهایی که برات نوشتم از داروخونه بگیر. ایشالا خوب خوبی.

کاغذی به سمتم گرفت و منم مستقیماً ازش گرفتم دادم به پرستو. از مطب خارج شدیم و قدم زنان به سمت ماشین حرکت کردیم.

- فردی که منو توی اون حال دیده کی میتونه باشه؟

با یادآوری کوروش یهو ایستادم و یه لبخند به پرستو زدم:

- اون پسره! امکان نداره بهش زنگ بزنم.

جدی شدم و قدمامو تند کردم و راه افتادم. پشت سرم اومد و داد زد:

- اونم بعد حرفی که موقع برگشت از خونه‌اش به دوست دخترش گفتی.

طبق عادت کف دستمو گذاشتم رو پیشونیم و باحالت بدبختانه‌ای گفتم:

- لعنت.

نزدیک ماشین رفتیم و همین که خواستیم سوار شیم گوشی پرستو زنگ خورد. با

اخم به گوشیش نگاه کرد و با دیدن شماره سریع جواب داد:

- الو؟... چی شده؟... یا خدا... من... من الان میام. تو راهم.

همونطور که دستم روی در بود گفتم:

- چی شده؟

- بابام حالش بد شده باید فوراً برم.

نگران بهش نگاه کردم:

- کاری از دستم برمیاد؟

با چشمای قرمز شده بهم نگاه کرد و همونطور که سعی میکرد ماشینو روشن کنه گفت:

- آره. هُل.

- چی؟

به عقب اشاره کرد و گفت:

- روشن نمیشه. هول... هول بده.

بدون فکر کردن به سر و وضع سریع دویدم پشت ماشین و کیفمو انداختم دور گردنم و با صورت جمع شده خودمو چسبوندم به عقب ماشین و هول دادن.

- گریه نکن پرستو. به موقع میرسی.

انقدر زور زده بودم تا ماشینو هول بدم چشام داشت از حدقه بیرون میزد و پیشونیم عرق کرده بود. بعد کمی راه افتادن ماشین و چندین بار استارت زدن پرستو بالاخره ماشین روشن شد و با سرعت راه افتاد. البته قبل رفتنش کل سر و کله منم خاکی شد. برام بوق زد و منم دستمو توی هوا به نشونه خداحافظی تگون دادم و داد زدم:

- مراقب خودت باش. رسیدی زنگ بزن.

عرق روی پیشونیمو پاک کردم لباسمو تکوندم و یه آبخوری پیدا کردم و دستامو شستم و آب هم خوردم. دستمال کاغذی از توی کیفم بیرون آوردم و دستامو خشک کردم و بلافاصله گوشیمو بیرون آوردم و دنبال شمارهاش گشتم. گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و چشمامو بستم:

- نفس عمیق بکش و اعتماد به نفستو حفظ کن. تو کار بدی نکردی، یعنی کردی ولی خیلی کار بدی نکردی...البته... شایدم کردی!

اخم کردم و سرمو به طرفین تکون دادم و انگشتمو روی کلید تماس زدم و صبر کردم. طولی نکشید که صدایی جواب داد:

- دست از سر من برنمیداری نه؟

شروع خوبی نبود اما همین که جواب داد خودش پیشرفت عالی بود. لبخند زورکی زدم و گفتم:

- سلام آقای کوروش. احوال شما؟ خانواده خوب هستن؟ مهشید جان چطور؟

صدای بوق که اومد فهمیدم قطع کرده. با چشمای درشت شده دستمو گذاشتم روی قفسه سینه‌ام و به گوشی زل زدم:

- چقدر بیشعور! این خود بی‌فرهنگی.

و دوباره شماره‌اشو گرفتم.

- چیه؟

نفس با صدایی کشیدم و لبخند زدم:

- ببخشید مزاحمتون شدم میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم و همو ببینیم؟

- برای چی؟

- چندتا سؤال باید ازتون بپرسم.

- در رابطه با چی؟
- در رابطه با خودم.
- نخیر من نامزد دارم.
- یهو حرصم گرفت و دستمو گذاشتم روی دهنم و به آسمون نگاه کردم.
- چه ربطی داره سؤالات من به نامزدی شما؟
- نامزدم دوست نداره برم دیدن یه دختر دیگه و باهم سؤال بازی کنیم.
- سؤال بازی؟
- آره دیگه. همش بهونه است. یه سؤال تو، یه سؤال من. بعد شروع گفتگو و این داستان... شروع رابطه. اما گفتم که متأسفانه من نامزد دارم.
- نتونستم خودمو کنترل کنم و یهو داد زدم:
- خفه شو بابا!! خودم دیدم دختره گفت سه روز بیشتر نیست همو دیدید. هی نامزد دارم، نامزد دارم. بعدم کی تورو میخواد اصلا؟ ارزونی همون دختره. میخوام ببینمت ازت راجع به اون روز سؤال بپرسم میخوای بیای آدرسو برات میفرستم بیا. نمیخوای بیای به جهنم، نیا. از خود راضی متوهم.
- نذاشتم حرف بزنه و گوشی رو قطع کردم و به روبرو زل زدم.
- حالا نیاد چه غلطی میخوام بکنم؟

دهنمو باز کردم تا داد بزنم اما دیدم توی خیابان کار درستی نیست عوضش پشت دستمو گاز گرفتم.

- دو دقیقه درست حرف میزدم چی میشد؟ درسته اون بیشعوره اما منکه آدم با شخصیت و فرهیخته‌ای هستم. نباید اینجوری میشد.

با صدای پیام گوشیم به خودم اومدم و به صفحه گوشی نگاه کردم.

«خودت بیا. آدرس - - -»

با دیدن آدرس. گل از گلم شکفت و سریع تاکسی گرفتم و به سمت آدرس راه افتادم. جلوی یه ساختمون نگه داشت و پیاده شدم. به ساختمون و آدمای اطرفش که هرکدوم به سمتی میرفتن نگاه کردم. یکی یه تخته بزرگ دستش بود و پشت سرش دو نفر دیگه داشتن یه تلویزیون جابه‌جا میکردند. درحالی که قیافه‌ام مثل علامت سؤال شده بود گفتم:

- اسباب کشی؟ یا شاید سمساری؟

- هیچکدوم.

برگشتم و پشت سرم نگاه کردم. خودش بود.

کت چرمی مشکی رنگی که تنش بودُ تکوند و سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد:

- لوکیشن فیلم برداری و منم خیلی کار دارم! چطوره توی ماشین ادامه بدیم؟

سرمو به نشونه باشه تکون دادن دادم. ریموت ماشینو زد و با چشم به ماشین شاسی بلند مشکی رنگ پشت سرم اشاره کرد:

- اونجاست. بشین تو ماشین تا من بیام.

به سمت ماشین رفتم و درو باز کردم و نشستم صندلی جلو و منتظر موندم. چشمم به عروسک کوچولوی خرسی که جلوی ماشینش آویزون بود افتاد. با دیدنش لبخند زدم:

- وای تدی... منم یدونه تدی دارم.

دستمو کردم توی کیفم و خرس کوچولویی که همیشه توی کیفم بود بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم. این خرس تنها کسی بود که این سالها تو غربت کنارم مونده بود و هرچی جلوش غرغر و گله شکایت میکردم خسته نمیشد و وانمود نمیکرد که از من بدبخت‌تره. سرمو بالا گرفتم و دیدم داره به ماشین نزدیک میشه. سریع خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم.

- آبرو ریزی کافیه. باید اون بعد آدم حسابی و واقعی خودتو بهش نشون بدی آنا. در ماشین باز شد و نشست پشت فرمون و چرخید سمتم:

- خب؟

صورتم جمع شد و خواستم بگم اینجوری که گفتم "خب" هول شدم. اما برعکس چیزی که توی ذهنم میگذشت محترمانه گفتم:

- بابت تمام اتفاقی که این مدت افتاده معذرت میخوام.

به چهره جدی و منتظرش نگاه کردم و کمی دستپاچه ادامه دادم:

- میدونم باید زودتر اینو میگفتم. اما هربار موقعیت یه جوری عجیب غریب میشد و من نمیدونستم باید چه واکنشی از خودم نشون بدم.
- دوباره همونطوری نگاهم کرد و چیزی نگفت. دستامو تو هوا تکون دادم و با سعی و تلاش زیاد برای خالصانه نشون دادن عذرخواهیم گفتم:
- و در کل برای همه چی از ته قلبم عذر میخوام.
- بازم چیزی نگفت. به چهره پوکر فیشش نگاه کردم:
- میشه یه چیزی بگی؟ آخه اینطوری زل زدی به من یه طوری.
- اخم کمرنگی کرد و دستشو گذاشت زیر چونه‌اش و با دقت بهم نگاه کرد.
- منتظرم.
- منتظر چی؟
- اینکه ببینم اینبار سوپرایزت چیه.
- ابروهام بالا رفت و جدی گفتم:
- الان باور نکردی؟ من واقعا جدی گفتم.
- دست به سینه به صندلیش تکیه داد، به روبرو خیره شد. یهو اخماش رفت تو هم و به آینه بغل ماشین نگاه کرد. یه پسر قد متوسط تقریبا بیست و خورده‌ای ساله درحالی که جعبه شیرینی دستش بود به سمتمون اومد.
- سلام آقا. برای عوامل شیرینی گرفتم گفتم برای شما هم بیارم.

و بعد به من نگاه کرد و دستشو گذاشت روی سینه‌اش:

- سلام عرض شد.

از نگاه شیطونش میشد فهمید بیشتر برای فضولی اومده تا شیرینی. کوروش بهش نگاه کرد و با لبخند زورکی دستشو توی جعبه شیرینی برد.

- انقدر بهم توجه میکنی بقیه حسودیشون نشه.

بعد با همون لبخند شیرینی رو از توی جعبه برداشت و کامل گذاشت توی دهنش و حرصی جوید.

پسره خندید و با ابرو به من اشاره کرد:

- این چه حرفیه ما همیشه به فکر شماییم. برای خانمم بردارید.

سرمو کج کردم و دستمو به نشونه نه تگون دادم:

- مرسی من نمیخورم رژیمم.

سرشو پایین‌تر آورد تا بهتر به داخل ماشین دید داشته باشه:

- رژیم چیه. شیرینی‌هاش خیلی بزرگ نیست بردارید یدونه.

کوروش سرشو جلوی صورت پسره گرفت و مانع نگاه کردنش به من شد.

- همون کافی بود. میتونی بری.

- آخه تازه است. حیفه‌ها از دست میره.

لبخند از روی صورتش رفت و به روبرو نگاه کرد و شستشو به گوشه لبش کشید. پسر نگاهش به قیافه جدی کوروش که افتاد دست از اصرار برداشت و گفت:

- آها. باشه پس. فقط اینکه کی میاید؟ بچه‌ها منتظرن.

- بگو ده دقیقه دیگه میام.

- باشه.

سرشو آورد جلوی شیشه و گفت:

- خداحافظ شما.

از این همه پیگیریش خنده‌ام گرفت و سرمو تگون دادم. دستشو گذاشت رو فرمون و از آینه بغل نگاه کرد و منتظر موند قشنگ ازمون دور بشه.

- رو مخ.

کمر بندشو بست:

- بریم یه جای دیگه.

مثل اینکه سرش شلوغ بود باید تا ده دقیقه دیگه حرفمو تموم میکردم. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. در همین حین گوشیم شروع به زنگ زدن کرد. با دیدن شماره پرستو سریع جواب دادم:

- الو پرستو؟ بابات خوبه؟

- خوب که... ولی خدا رو شکر خطر رفع شد. کجایی؟

- اومدم دیدن همونی که میدونی.
- جدی؟ صبر میکردی یکم اوضاع بهتر شه تا منم باهات بیام.
- نه تو فکرت پیش من نباشه من خودم...
- حرفم تموم نشده بود که به سمت جلو سرازیر شدم و گوشی از دستم افتاد. دستمو روی داشبورد ماشین گذاشتم و شوک شده گفتم:
- چه طرز رانندگی؟
- همونطور که نگاهش به جلو بود کلافه گفتم:
- این دست اندازه‌های غیر استاندارد لعنتی... چیزی نشد؟
- شالمو درست کردم و عصبانی گفتم:
- نه.
- گوشیم افتاده بود جلوی پاش سمت راننده. حرصی اومدم دهنمو باز کنم یه چیزی بهش بگم اما شیطونو لعنت کردم. با اون رانندگیش. سگ دست! حس میکردم قلبم تو حلقمه. خم شدم و رفتم نزدیکش چشماش گرد شد و سرشو برد عقب.
- داری چیکا... چیکار میکنی؟
- دستمو دراز کردم و گوشیمو از کنار پاش برداشتم. همین که اومدم بشینم سر جام گوشم محکم کشیده شد و در همون حال موندم.
- آخ.

با تعجب گفت:

- چرا اینطوری میکنی؟ بشین سرجات. نمیتونم جلو رو ببینم.

دستم گذاشتم روی گوشواره‌ام و با صورت جمع شده از درد گفتم:

- گیر کرده به لباس!

پاشو گذاشت رو ترمز و سریع کنار خیابون نگه داشت. خودشو عقب کشید و گفت:

- چی گیر کرده؟

درحالی که سعی میکردم گوشواره‌امو از لباسش جدا کنم گفتم:

- گوشواره‌ام به پیراهنت گیر کرده.

با چشمای درشت شده بهم نگاه کرد و سعی کرد آرام باشه:

- صبر کن. هول نشو اوکی؟ فقط یه گوشواره ساده است.

دست از تلاش برداشتم و کلافه چشمامو به سمت بالا چرخوندم:

- منم میدونم یه گوشواره ساده است لازم نیست بگی.

- به تو نگفتم به لباسم گفتم.

همونطور که گوشم چسبیده بود به لباسش عصبانی گفتم:

- الان من مهم‌ترم یا لباس؟

با دقت گوشواره‌امو توی دستش گرفت و سعی کرد از لباسش جدا کنه.

- جفتتون.

اومدم نگاهش کنم که عصبی و هول شده گفت:

- جان جدت تکون نخور این لباس هدیه مهشیده اگه پاره بشه مهشید منم باهاش... بله.

سرم خسته شد ناخودآگاه یه دستمو گذاشتم اونور صندلی و با دست دیگه شالمو کمی بیشتر از روی سرم کنار زدم تا کارش راحت تر بشه.

- پس خودت بازش کن که یه وقت لباس مهشید خانم کاریش نشه. فقط زودتر.

- باشه یه دقیقه صبر کن... اه چرا باز نمیشه. داشبوردو باز کن بین سیم چین هست تو جعبه ابزار؟

داد زدم:

- سیم چین؟ یه قلابه ها خودم الان بازش میکنم. قیمت اون گوشواره اندازه کل لباسای خودت و مهشید جوخته.

نفس حرصی کشید و تا خواست حرفی بزنه یهو یکی تق تق زد به شیشه.

- خدایا این کیه دیگه!

دستپاچه روسریمو کشیدم جلوی صورتم و سرمو بردم زیر فرمون. اونم سریع به جلو خم شد و یه دستشو گذاشت رو فرمون و یه جوری منو ماسکه کرد تا مشخص نشم. عینکشو برداشت گذاشت رو چشمش. صدای یه مرده از پشت شیشه گفت:

- هی مسعود. مسعود؟ خودتی؟ تو همونی نیستی که توی اون فیلمه نمایش خانگی داداش دختره بودی؟

- هه هه، نه اشتباه میکنید. بفرمایید خواهش میکنم.

دوباره زد به شیشه.

- خودتی بابا مسعودی.

کوروش با خنده کاملاً نمایشی بدون اینکه شیشه رو پایین بده گفت:

- من اصلاً بازیگر نیستم. بفرمایید دوست عزیز .

- خودشی بابا... میگم اون کیه؟ یه لحظه شیشه رو بده پایین یه سلفی بگیریم.

عصبانی دندوناشو رو هم گذاشت و گفت:

- گفتم نیستم، برو دیگه.

- برو بابا. یکمم مردمی بودنم خوب چیزیه. قشنگ از فیست معلومه با پارتی بازی

اومدی بالا. خرمایه‌های تازه به دوران رسیده. ببین کیا جای ناصر ملک مطیعی و

بهروز وثوقی ها رو تو سینمای مملکت گرفتن.

و غرغر کنان رفت.

حرصی عینکشو از روی چشماش برداشت و انداخت جلوی ماشین:

- حاضرم قسم بخورم کل سکانس‌های من توی اون فیلم سرجمع نیم ساعت

نمیشد. هیچ وقت کسی منو نمیشناسه عدل باید همین الان آشنا در بیام؟

کلافه گفتم:

- چرا به ملت دروغ میگی؟ خوب بازیگری دیگه.
- نیستم.

با درد بدی که توی گردنم پیچید کلافه گفتم:

- حالا هرچی. گردنم درد گرفت زود باش.
گوشواره‌امو گرفت و با احتیاط بالاخره از لباسش جدا کرد.
- تموم شد... نوچ، یه کم جاش موند.

بالاخره گردنمو صاف نگه داشتم و سر جام نشستم. همینکه شالمو از دور گردنم برداشتم تا بندازم رو سرم با دیدن صحنه روبرو جیغ زدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.
شوک شده بهم نگاه کرد و تا خواست چیزی بگه خودش با دیدن شیشه سمت من چشمش گرد شد و رفت عقب.
- معاشقه‌اتون تموم شد؟

مehشید بود! روبروی شیشه سمت من ایستاده بود و با چهره‌ای که نمیشد تشخیص داد ناراحت یا عصبانی به ما نگاه میکرد. کوروش دستپاچه شیشه رو پایین فرستاد:

- نه نه اشتباه برداشت نکن. همش سوءتفاهمی بیش نیست. من خودم برات توضیح میدم.

مehشید دستشو گذاشت روی لبه شیشه ماشین و با صورت جمع شده از عصبانیت گفت:

- خیر سرم تو راه بودم داشتم میومدم سر لوکیشن فیلمبرداری. فکر نمیکردید اینجوری دستتون رو بشه نه؟ چطور میتونی انقدر پست باشی؟ اونم با لباسی که کادوی منه؟

سریع گفتم:

- اشتباه میکنی اصلا اونجوری...

- تو ساکت!

با دادی که زد سریع ساکت شدم و دستپاچه جلوی موهامو مرتب کردم و خودمو با نگاه کردن به کفشام مشغول کردم. چه کاری قانع کردن کسی که انقدر دچار سوء تفاهمه؟ کوروش از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت:

- مهشید گوش کن.

سرشو به طرفین تکون داد:

- دیگه نمیخوام ببینمت. تو با وقاحت تمام وقتی با من توی رابطه‌ای توی ماشین داری این کثافت کاری‌هارو میکنی؟

اینو که گفت همزمان هم چشمای من درشت شد هم کوروش.

- کثافت کاری؟ نه نه نه. بین گوشواره‌اش گیر کرده بود به لباسم، اینم جاش.

انگشت اشاره‌اشو گرفت همون قسمتی که گوشواره گیر کرده بود. مهشید دست به سینه بهش نگاه کرد:

- کو؟

کوروش اخم کمرنگی کرد و سرشو بیشتر پایین انداخت تا سوراخو ببینه.

- همینجا بود. خیلی ریزه، صبر کن.

سرمو از پنجره ماشین بیرون بردم و گفتم:

- ایناها من دارم میبینمش. سمت راسته.

چرخید سمتم و همونطور که سرش پایین بود گفت:

- اینجا؟

- نه نه یکم اونطرفتر... آها.. بالا بالا، خودش.

دستشو گذاشت روی رد ریز روی پیراهنش و با ذوق گفت:

- ایول، خودش.

منم خندیدم و دوتایی به هم نگاه کردیم. مهشید داد زد:

- حداقل جلوی من یکم ملاحظه کنید.

لبخند از روی صورت جفتمون رفت. صدامو صاف کردم و سرمو بیشتر از شیشه بیرون بردم:

- مهشید خانم واقعا اشتباه میکنی. من به چشم خودم دیدم چجوری نگران بود که مبادا لباسی که براش کادو خریدی سوراخ بشه. لطفا اینجوری قضاوت نکن.
- من احتیاجی به نصیحت تو ندارم.
- چشمامو کلافه توی سرم چرخوندم. بی‌توجه به حرفام یک قدم به سمت کوروش برداشت و کاملاً روبروش ایستاد. جوری که نیم‌رخ جفتشون به سمت من بود.
- ما توی این چند روزی که اومده بودی اینجا از صدقه سری شغل تو و این دختره حتی یکبارم نتونستیم باهم تنها باشیم.
- بیا دوباره همه چیزا افتاد تقصیر من. البته قبول دارم کم تقصیر نداشتم.
- پس سرت با یکی دیگه گرم بوده که برام وقت نمیداشتی.
- کوروش کلافه‌تر از من سرشو پایین انداخت و موهای جلوی سرشو تو مشتش گرفت.
- برات متأسفم کوروش. نه تنها برای تو بلکه همه آدمایی که با آدم سَمی مثل تو ارتباط دارن.
- اینو که گفت نگاه کوروش رنگ تازه‌ای به خودش گرفت و سرشو بالا برد. بهش نگاه کرد و جدی گفت:
- چی گفتی؟
- مهشید سرشو به طرفین تگون داد و با تأسف گفت:

- من بخاطر رابطه داشتن با تو سطح خودمو به پایین‌ترین شکل خودش رسوندم. این لحظه توی مغزم ثبت میشه تا یادم بمونه که هیچ وقت از روی موقعیت و ظاهر آدم‌ا قضاوتشون نکنم. شاید یه بی‌وجدانی مثل تو پشت این عناوین باشه.
- اینو که گفت همونطور که سرم از شیشه بیرون بود با ابروهای بالا رفته و چهره‌ای که انگار اشتباهی مرتکب شده باشم به کوروش نگاه کردم.
- اخم کرد و خواست حرفی بزنه که چشمش به من افتاد. به سمتم اومد و دستشو انداخت دور گردنم و منو به خودش نزدیک کرد. با خنده رو به مهشید گفت:
- خوب، حالا که راجبم اینجوری فکر میکنی خوشحالم که کارمونو راحت‌تر کردی. چی داشت می‌گفت؟ اول هنگ کرده بهش نگاه کردم بعد سعی کردم خودمو از دستش خلاصه کنم که با لبخند بهم خیره شد:
- مگه نه عزیزم؟
- خشکم زد و به چشم‌اش نگاه کردم. آهسته زیر لب گفتم:
- چ... میگی؟
- صورتشو جلو آورد و قبل اینکه انکار کنم گوشه لبمو آهسته بوسید!
- چشم‌ام داشت از حدقه میزد بیرون. سرشو عقب برد و با لبخند مهربون‌تری بهم نگاه کرد. ضربان قلبم رفت روی هزار. توی اون هوا احساس کردم با این کارش عرق سرد روی پیشونیم نشسته. چه مرگش بود؟
- برای دوتاتون متأسفم.

اینو مهشید با جیغ گفت و ازمون دور شد. وقتی که رفت کوروش دستشو از روی شونهام برداشت و ازم فاصله گرفت. من همچنان شوک شده بهش زل زده بودم. بدون اینکه به چشمم نگاه کنه صداشو صاف کرد:

- خیلی...یهویی شد. نفهمیدم چیکار دارم میکنم... ببخش.

اینو گفت و سریع به سمت صندلی راننده رفت. بدون حرف سرمو بردم توی ماشین و روی صندلی نشستم. نمیدونستم باید چه عکس‌العملی نشون بدم. ناراحت باشم؟ این اتفاق بخاطر من افتاده بود پس ناراحتی بی‌معنا بود.

ناراحت نباشم؟ نمیشد. چون من وسیله‌ای برای درآوردن حرص بقیه نبودم. همونطور که سعی میکرد باهام ارتباط چشمی برقرار نکنه گفت:

- خونتون کجاست؟ می‌رسونمت. تا اونجا هرچی سؤال داشتی میتونی ازم بپرسی.

گوشیش شروع به زنگ زدن کرد. عصبی کلید بغلشو فشار داد و انداختش صندلی عقب ماشین. قبل اینکه ماشینو روشن کنه اومد کمر بندشو ببندد اما هرچی کشیدش جلو نیومد انگار گیر کرده بود. عصبانی محکم چندبار کمر بندو کشید وقتی دید همیشه کلافه ولش کرد و با کف دست یه ضربه به فرمون زد و در ماشینو باز کرد و پیاده شد. چند قدمی جلوی ماشین راه رفت و بعد به کاپوت ماشین تکیه داد و دست به سینه به خیابون خیره شد. بهش حق میدادم! الان تو برهه افسردگی بعد از کات کردن بود. خودمم یه چندباری اینجوری شده بودم مخصوصاً اون موقعی که میفهمیدم کسی که باهاش قرار گذاشتم اونی که فکرشو میکردم نیست. از ماشین پیاده شدم و رفتم سراغش. کنارش ایستادم و مثل خودش دست به سینه به خیابون نگاه کردم. بدون اینکه بهم نگاه کنه بسته

سیگاری از توی جیش بیرون آورد و گذاشت میون لباس. فندک نقره‌ای رنگی جلوی سیگار گرفت و سرشو کمی کج کرد تا روشنش کنه که کف دستمو جلوش گرفتم. بیخیال روشن کردن سیگار شد و سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.

- به منم بده.

نگاهشو ازم گرفت و سیگارشو روشن کرد و کام طولانی ازش گرفت و دودشو فوت کرد. با دست دیگه‌اش بسته سیگارو به سمتم گرفت. یدونه برداشتم و بین ناخونام چرخوندمش همونطور که به دستم نگاه میکردم گفتم:

- اون حرفایی که گفت... زیاد بهش فکر نکن. من میدونم تو اونجوری نیستی. همونطور که سیگار میکشید گوشه لبش بالا رفت. بهم نگاه کرد و سیگارو از دهنش دور کرد:

- اون وقت از کجا مطمئنی؟

- دیدم چطوری برای حفظ رابطه‌اتون نگران بودی.

نگاهش بین اعضای صورتم چرخید و با مکث کوتاهی گفت:

- اشتباه کردی.

سیگارو جلوی دهنش برد و به زمین نگاه کرد. با اخم گفتم:

- یعنی چی؟

درهمون حالت که سرش پایین بود دود رو بیرون فرستاد و سیگارو بین انگشتاش شکست.

- چون تو این دنیا هیچ چیزی اونجوری که ما فکر میکنیم پیش نمیره!
و بعد درحالی که نگاهش بهم بود سیگارو پرت کرد توی سطل آشغال کنار خیابون
و به سمت ماشینش حرکت کرد.

- یعنی تو واقعا بهش خیانت میکردی؟

سوار ماشین شد و جوابمو نداد. درست شنیدم! اون واقعا به جز مهشید با یکی
دیگه‌ام تو رابطه بود؟ عجب جونوری‌ها! واقعا همیشه آدمارو از روی ظاهر قضاوت
کرد. منم رفتم توی ماشین نشستم. طلبکارانه گفتم:

- من داشتم از عذاب وجدان اینکه تقصیر من بوده که رابطه‌اتون بهم خورد
میمردم! خب زودتر میگفتی.

بعد دستمو به گوشه لبم کشیدم و از پنجره بیرونو نگاه کردم. چه راحت با هرکی
میرسه بوس بوس راه میندازه عوضی.

ماشینو روشن کرد و عینکشو گذاشت رو چشمش.

- همچین بی‌تقصیرم نیستی اگه نمیومدی اینجا دست منم رو نمیشد.

کف دستمو بالا گرفتم و قاطعانه گفتم:

- استاپ. نمیخوام بیشتر از این راجع به رازت بدونم و از کارایی که کردی خبر
داشته باشم. اینجوری احساس میکنم دارم به همجنس خودم خیانت میکنم.

همونطور که رانندگی میکرد گفت:

- حالا منم خیلی مشتاق نیستم کل زندگیمو برات بریزم رو دور.

بعد بهم نگاه کرد و با لبخند حرص دراری گفت:

- آخه اینجوری صمیمی میشیم.

پوزخند صداداری زدم. البته بیشتر مثل خنده‌ای بود که آدم از روی حرص می‌کنه تا پوزخند!

- منم ترجیح میدم ناشناس باقی بمونیم.

- اوکی. بریم سر اصل مطلب، پنج تا سؤال میتونی بپرسی.

- چرا پنج تا؟

- پس چندتا؟

- نمیدونم حد و حدود براش مشخص نکنی بهتره.

صدای گوشیش از پشت سر اومد همونطور که رانندگی میکرد گفت:

- بهم میدی گوشی رو؟

با احساس نارضایتی خم شدم و گوشی رو از روی صندلی عقب برداشتم و به سمتش گرفتم.

- بزار رو اسپیکر.

چقدر دستورات و خرده فرمایش داشت این آدم! باید میذاشتم با پرستو میومدم.

- الو؟

- الو کوروش کجایی؟ زود بیا اینجا مهشید دیوونه شده داره کل لوکیشنو بهم میریزه.

فرمون ماشینو چرخوند و با دست آزادش گوشی رو سریع ازم گرفت و گذاشت رو گوشش.

- مهشید چیکار کرده؟

صدای دختره انقدر بلند بود که میشد بشنوم چی میگه:

- دختره روانی داره گند میزنه توی لوکیشن میگه تو صحنه‌ای که تو طراحی باشی بازی نمیکنه.

سرشو به طرفین تکون داد:

- وای مهشید، مهشید چیکار میکنی... الان میام اونجا.

عجب وضعیت قاراش میشی شده بود. مثل اینکه امروز واقعا روز یک صحبت مسالمت‌آمیز نبود! میترسیدم یکم دیگه وایستم از آسمون سنگ بباره.

اشاره کردم به بغل خیابون:

- صبر کن پیاده میشم.

ماشینو نگه داشت.

- دوباره هماهنگ میکنیم.

قبل از پیاده شدن گفتم:

- بیخیال. بیا دیگه همو نبینیم.
- هر جور راحتی.
- از ماشین پیاده شدم. والا یه نه و هزار آسونی حالا که میدونم چم شده دکتر رفتم دارو هم دارم.
- سرشو کمی پایین آورد و به من که ایستاده بودم نگاه کرد:
- پس. خداحافظی.
- سرمو تگون دادم:
- خداحافظی.
- درو بستم و عقب ایستادم. بوق زد و از کنارم رد شد. به رفتنش نگاه کردم و نفس با صدایی کشیدم.
- یعنی طراح صحنه بود؟
- شونه هامو بالا انداختم و قدم زنان راه افتادم.

جلوی در خونه ایستادم و با لبخند به درختای اناری که شاخه‌هایش اطراف در حیاط گرفته بود نگاه کردم.

- خودش. اینجا خونه خاله نیماست.

نزدیک رفتم و کلید زنگ قدیمی خونه رو زدم و با اشتیاق صبر کردم. فکرشم نمیکردم خونه رو درست پیام ولی مثل اینکه اشتباه میکردم. حافظه‌ام بهتر از اینا عمل کرد. صدای قدمای یکی رو شنیدم لباسمو صاف کردم و با لبخند ایستادم. در خونه باز شد. با دیدن این صحنه یه لحظه همه چی مقابل چشمم سیاه سفید شد. مثل وقتی که نور فلش دوربین عکاسی توی چشمت میفته. سرمو به طرفین تکیون دادم و به در نگاه کردم. یه صحنه مشابه همین صحنه باز شدن در برام تداعی شد. صورتم جمع شد و دستمو گذاشتم روی سرم. عرق سرد روی پیشونیم نشست و با چشمای نگران به در نگاه کردم. چم شده بود؟ چرا یهو انقدر استرس گرفتم؟ در کامل باز شد و به قامت زن تقریباً میانسالی که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم. با دیدنش گل از گلم شکفت و حسای بدم فراموش کردم. درسته خیلی گذشته بود اما میتونستم با دیدن چشماش بخاطر بیارم که کیه. لبخند عریضی زدم و گفتم:

- خاله مهلا.

اخم کمرنگی کرد و بهم خیره شد. خندیدم و به خودم اشاره کردم:

- منم آنا. با نیما میومدیم خونه‌تون بازی میکردیم.

اخم بین ابروهاش عمیق‌تر شد و شوک شده لب زد:

- آنا؟

- یادتون اومد؟ من سه روزه برگشتم اینجا. باید زودتر میومدم دیدنتون.

دستشو گذاشت روی در و عقب رفت:

- من کسی به اسم آنا نمیشناسم.

لبخند از روی لبم رفت.

- خاله مهلا من آنام... آنا محتشم. دختر عموی نیما.

به وضوح رنگش پریده بود و دستاش لرزش داشت. عقب رفت و داد زد:

- چی میگی خانم؟

صداشم میلرزید!

- من نمیشناسمتون. اهالی این خونه هم چند سالی میشه از اینجا رفتن.

بادقت بیشتری بهش نگاه کردم. یعنی اشتباه میکردم؟ اما خودش بود! همون هیکل لاغر و پوست سفید و بینی کشیده و چشمای درشت. شک نداشتم مهلاست.

- ولی من شمارو یادمه.

با حالت عصبی موهای مشکیش که تارای سفید زیادی قاطیش بود رو از روی پیشونیش کنار زد و با همون دستپاچگی خندید!

- نه خانم گل اشتباه گرفتی.

شایدم راست میگفت بالاخره ده ساله میگذره. دو دل شدم و سرمو آهسته تگون دادم:

- باشه. معذرت میخوام حتما من اشتباه میکنم.

لبخند زورکی زد و همین که خواست درو ببندد ابرو هام بالا رفت و چهره خندون خاله مهلا اومد تو ذهنم. وقتی که با نیما توی حیاطشون بازی میکردیم و نگران میگفت:

- آروم‌تر خانم گل نخوری زمین.

سریع جلو رفتم و دستمو گذاشتم روی در و مانع بستنش شدم.

- صبر کن.

درو محکم‌تر هول داد و سریع بستش. به در بسته نگاه کردم، واقعا از تعجب نمیدونستم باید چی بگم.

- خاله مهلا خودتی چرا بهم دروغ میگی؟

چندبار به در مشت زدم و با اصرار گفتم:

- مهلا خانم... چرا اینطوری میکنی؟ من آنام. آنا دختر عموی نیما.

جوابی نشنیدم.

- باشه. فقط بهم بگو نیما کجاست دیگه نمیام اینجا.

داد زد:

- من نمیدونم راجب چی حرف میزنی خانم. از اینجا برو.

محکم‌تر در زدم:

- باز کن. فقط بهم بگو نیما رو کجا میتونم پیدا کنم... باشه؟ همینو بگو.
- دیگه جوابمو نداد. کلافه جلوی در نشستم و سرمو توی دستم گرفتم. چرا با من اینطوری میکردن؟ برای چی رو هرچی دست میذاشتم عجیب و غریب میشد؟
- گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم و شماره بابا رو گرفتم و راه افتادم. چند لحظه‌ای طول نکشید که جواب داد.
- الو بابا سلام.
- سلام خوبی؟ چیزی شده؟
- اومدم دم خونه خاله نیما.
- صداش بلندتر شد:
- چی؟ تو اونجا رفتی چیکار...
- یه موتوری از کنارم رد شد و ادامه حرفشو خوب نشنیدم. دستمو گذاشتم روی اون گوشم و بلندتر گفتم:
- هرچی ازش سراغ نیما رو میگیرم جواب نمیده. میگه منو نمیشناسه چش شده؟ نکنه آلزایمر گرفته؟
- زود برگرد خونه آنا. نباید میرفتی اونجا. اصلا بگو کجایی برات ماشین بفرستم.
- دستمو برای تاکسی تگون دادم:
- نه نیام خونه. آدرس نیما رو بدید باید امروز ببینمش.

صدای کلافه‌اشو میتونستم از پشت تلفن تشخیص بدم.

- نیما الان در دسترس نیست. گفتم سریع برگرد خونه و دیگه بدون هماهنگی من سراغ خونه کسی نرو.

سر جام ایستادم و از لحنش دلخور شدم:

- مگه کار بدی کردم؟ فقط میخوام نیما...

- برمیگردی خونه آنا.

و تماسو قطع کرد. گوشی رو از جلوی گوشم پایین گرفتم و بهش نگاه کردم:

- چرا اینجوری کرد؟

برگشتم خونه و دوباره با همون خلوتی و سکوت اولیه مواجه شدم.

- همچین میگه برگرد خونه، برگرد خونه که انگاری خودشم هست.

میدونستم بعد مرگ مامان و حتی قبل اون بابا خودشو درگیر تالار و کارای مربوط بهش کرده اما نمیدونستم در حدی باشه که برای ناهار و شام خونه نیاد. لباسامو عوض کردم و روی تخت نشستم. همش حس میکردم قراره یه اتفاق بد بیفته. از وقتی دم در خونه خاله نیما رفته بودم استرسم بیشتر هم شده بود. تصمیم گرفتم برای آروم کردن خودم یه دوش آب گرم بگیرم به سمت حموم شیشه‌ای گوشه اتاقم رفتم همین که خواستم درو باز کنم صدای افتادن چیزی از پشت سرم اومد هول کرده جیغ کشیدم و دستامو گذاشتم روی گوشم. با دیدن قوطی شیشه‌ای کرم که روی زمین افتاده بود نفسمو آزاد کردم:

- مرده شور ریختو ببرن.

لگدی بهش زدم و شوت شد زیر تخت تا اومدم راهمو بکشم برم یادم اومد اون کرم تو ایران پیدا نمیشه و جدای اینا پول زیادی برای خریدش داده بودم. عقب گرد کردم و چهار دست و پا روی زمین نشستم و دستمو زیر تخت دراز کردم. یک چشممو بستم و سعی کردم دستمو بهش برسونم:

- یک ثانیه عصبانیت یک عمر پشیمانی... گمشو بیا جلو ببینم دیگه. دستم کش اومد.

وقتی دیدم دستم بهش نمیرسه کامل رفتم زیر تخت و غرغر کنان گفتم:

- انقدر بدم میاد از کرم‌هایی که تا بهشون لگد میزنی میرن زیر تخت...

بالاخره برش داشتم و به قوطیش نگاه کردم. همین که خواستم از زیر تخت برم بیرون در اتاقم آهسته باز شد.

- الو... میگم خونه نیست انقدر حرص نخور رو مخ منم نرو مهدیس.

میعاد بود! درحالی که با گوشی حرف میزد مشغول چک کردن کشو و گشتن کمد بود. دستمو گذاشتم روی دهنم تا مبادا صدای نفس کشیدنمو بشنوه. صدای مهدیسو پشت خط واضح میشنیدم:

- میعاد آروم باش. من گفتم که بسپارش به من چرا انقدر بی‌قراری میکنی؟ زود از اونجا بیا بیرون تا کسی نفهمیده.

- نمیخوام...تا اینجا اومدم باید شناسنامه یا کارت ملی و هر کوفت دیگه‌ای که مربوط به سند زدن ملک و این داستانا میشه رو پیدا کنم بردارم. هرچی زمان بخریم تا عقب بیفته به نفعمونه. خودم تو این مدت بابا رو راضی میکنم منصرف شه. این دختره هم وقتی بفهمه یه پاپاسی گیرش نمیداد گورشو گم میکنه میره همون جایی که بوده.

- میعاد دیوونه نباش. همه چی اینجوری ساده نیست بابا راحت نرم نمیشه بفهم. تازه تورو اونجا ببین بدتر هم میشه.

میعاد گوشی رو قطع کرد و بی‌توجه به حرفای مهدیس کل کمد لباسام و چمدونامو باز کرد و همه رو روی زمین ریخت و همونطور که بی‌توجه پاشو روشن میذاشت به سمت کشوهای پایینی کمد دیواری رفت و اونارو هم بهم ریخت.

- کدوم گوری گذاشتیشون؟

به بند مشکی کیف دستیم که جلوی تخت روی زمین انداخته بودمش نگاه کردم. تمام مدارکم اون تو بود، اگه میدیدش کارم تموم بود. با نوک پام سعی کردم بگیرم اما نشد کمی بیشتر خودمو پایین کشیدم و پامو کش دادم سمتش. از ترس اینکه صدایی ایجاد نشه چشمامو محکم بستم و دوباره با احتیاط یکم دیگه پایین رفتم. شد، بالاخره پام بهش رسید.

- آه، نیست، نیست.

صورتشو نمیتونستم از زیر تخت ببینم و فقط پاهاشو موقع راه رفتن کلافه‌اش توی اتاقم میدیدم. وقتی دید چیزی پیدا نمیکنه عصبانی داد زد و همزمان لگد

محکمی به سطل آشغال کوچیک کنار میز آرایش زد و منم تو این فاصله از سر و صدا استفاده کردم و با نوک پام کیفو کامل کشیدم زیر تخت تا نبینتش. سطل آشغال پرت شد زیر تخت و با فاصله چند سانتی جلوی صورتم متوقف شد. با چشمای درشت شده از وحشت احتمال برخوردش به صورتم خودمو منقبض کردم و دستمو بیشتر روی دهنم فشار دادم.

- الو مریم. کجایی چرا خونه نیستی؟ زود برگرد اتاق خانم بهم ریخته باید تا قبل اومدنش مرتب کنی.

از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست. در همون حالت زیر تخت مونده بودم و حتی بعد رفتنش از جام جم نخوردم. لعنت به من که فکر میکردم میتونم رابطه‌ام رو با مهدیس و میعاد خوب کنم. لعنت به من که به خیال خوشم گمون میکردم اونا هرچی که نداشته باشن انصاف دارن. انصاف دارن چون زیر دست یه بابای حق‌شناس بزرگ شدن.

چشمام قرمز شده بود و رگ پیشونیم متورم شده بود اما اینبار نه از روی ناراحتی بلکه از خشم. همونطور که دستم روی دهنم بود داد خفه‌ای کشیدم و مشتمو به زمین کوبیدم.

- بخدا قسم... بخدا قسم میخورم که میرم تمام حقمو میگیرم تا بهتون نشون بدم کی به کی یه پاپاسی هم نمیده.

از خواب بیدار شدم و از اتاقم خارج شدم. مریم صبحونه رو آماده کرده بود و روی در یخچال یادداشت گذاشته بود: «شرمنده خانم نوهام مریض شده مجبور شدم برم کمک دخترم، داروهاتون توی کابینت سمت چپه»

پرستو بهم گفته بود که امروزم نمیتونه بیاد پیشم و داروهامو از داروخونه گرفته و میفرسته. خمیازه‌ای کشیدم و چندتا مشت به شونه‌هام زدم و گردنمو به چپ و راست تگون دادم. هنوز به اینجا عادت نکرده بودم و وقتی صبحا از خواب بیدار میشدم انگار یه تریلی از روم رد شده بود و احساس خستگی میکردم. صبحونه‌امو خوردم و ظرفارو شستم. خیلی دوست داشتم به بابا بگم خونه به خدمتکار احتیاج نداره و خودم تنهایی میتونم به همه کارا رسیدگی کنم اما بعد که یادم میومد یه ظرف شستن هم به زور بلام منصرف میشدم.

موهامو دم اسبی بستم و کلاه آفتابی سفید روی سرم گذاشتم و زیپ گرمکن مشکی سفیدم رو بالا کشیدم و هندزفری‌هامو گذاشتم توی گوشم و توی حیاط بزرگ خونه شروع کردم به دویدن. با یادآوری کاری که دیروز میعاد کرد دندونامو روی هم سابیدم و بیشتر دویدم، وسط همین حس‌ها ناخودآگاه چهره خندون کوروش وقتی بوسیدم جلوی چشمم اومد!

- میگم... خیلی زیاد طبیعی دروغ نمیگه؟

اه چی داشتم میگفتم؟ اخمم بیشتر شد سرمو به طرفین تگون دادم و به دویدنم ادامه دادم.

«من نمیشناسمتون. اهالی این خونه هم چند سالی میشه از اینجا رفتن.»

مغزم داشت از حجم زیاد این همه فکر میترکید.

دویدم، دویدم، دویدم... انقدر دویدم که نفسم گرفت و ایستادم. خم شدم و دستمو روی دوتا زانوم گذاشتم. قفسه سینه‌ام بالا و پایین میرفت و چکیدن قطرات عرق روی پیشونیم و دور گردنم احساس میکردم. کلاهمو از روی سرم برداشتم و هندزفری رو از توی گوشم بیرون آوردم و همزمان صاف ایستادم. صدای تپش قلبمو توی گلویم حس میکردم و ریتم نفس کشیدنم هنوز مرتب نشده بود. با اخم به زمین خیره شدم و گفتم:

- همه چیو خودم درست میکنم، با همین دستام.

جلوی آینه ایستادم و در آخرین مرحله آرایشم رژ لب قرمز تیره‌ای به لبم زدم و گره روسری ساتن مشکی که پوشیده بودم مرتب کردم و کیفمو روی شونه‌ام انداختم. با ریتم تق تق کفشای پاشنه بلندم لبه کت مشکیم رو کنار زدم و دستمو توی جیب شلوار جین جذب آبیم کردم و به سمت پارکینگ رفتم. جلوی سانتافه مشکی ایستادم و انگشتمو روی شیشه خاکیش کشیدم و بعد بهش نگاه کردم. با دیدن خاک روی انگشتم صورتم جمع شد و فوتش کردم و ریموت ماشینو زدم. سوار ماشین شدم و کیفمو گذاشتم روی صندلی شاگرد و عینکمو زدم به چشمم. دوتا دستمو روی فرمون ماشین گذاشتم و با اخم به روبرو زل زدم:

- بزن بریم.

اول رفتم کارواش و بعد به سمت تالار راه افتادم. باید یه خودی نشون میدادم تا بفهمن منی هم هست. پشت چراغ قرمز ایستادم و با انگشتم روی فرمون ماشین ضرب گرفتم. واکنش دیروز خاله مهلا و بابا باعث شده بود بیشتر راجع به نیما و

پیدا کردنش کنجکاو بشم. چرا نمیخواستن من ببینمش؟ چرا این همه مدت با وجود رابطه نزدیکمون هرچند توی سن کم سراغی ازم نگرفت و حتی یکبار بهم زنگ نزد؟ همه اینا باعث میشد تا به یه چیزایی شک کنم و جواب سؤالامو مستقیماً از خود بابا بپرسم. راه افتادم سمت محلی که حدس میزدم. پرسون پرسون و با کمک آدرس چشمی که از چند سال پیش خاطرم مونده بود به مقصد مورد نظرم رسیدم. از ماشین پیاده شدم و با دیدن ساختمان سفید رنگ و رویایی تالار به همراه باغ سرسبز دورش و در سفید نرده‌ای مقابلم دهنم وا موند:

- واوا! اینجا چقدر باشکوه شده.

در ماشینو بستم و جلوتر رفتم و دستمو گذاشتم روی در و به تابلوی اسم تالار نگاه کردم:

- پریرزاد .

لبخند کمرنگ روی صورتم بیشتر شد:

- مامان.

یادش بخیر قدیما یه نگهبان دم در اینجا بود هر وقت منو میدید صدام میزد «دختر خانم پریناز» منم برای اینکه حرصشو در بیارم اسم کوچیکشو صدا میزدم، چون شنیده بودم خوشش نمیومد کسی اسم کوچیکشو تنها صدا کنه مخصوصاً کسایی که از خودش کوچیک‌تر بودن. بعد مامان میومد و مجبورم میکرد ازش عذرخواهی کنم. اون بنده خدا هم برای اینکه مامان دعوام نکنه میگفت: «اشکال نداره مثل نوه خودمه.» و این چرخه تا مدت‌ها ادامه پیدا میکرد.

نفس آه ماندنی کشیدم. یه داغی همیشه روی دلم سنگینی میکرد و هیچ وقت تنهام نمیذاشت اونم به یاد نیاوردن لحظات آخری که با مامانم سپری کردم. به گفته بقیه تا یک هفته بعد مرگ مادرم صحبت نمیکردم و هیچی به خاطر نمی‌آوردم. دکتر روان پزشکی گفت بود بخاطر شوکی که بهم وارد شده و مغزم اون قسمتی که مربوط به خاطرات تلخه رو از دست داده و شاید یه روزی به خاطر بیارم. اما من هیچ وقت بخاطر نیاوردم، نه چهره آخرین باری که مامانمو دیده بودم، نه خاطراتی که از ذهنم پاک شده.

- خانم؟ نوبت بازدید داشتید؟

سرمو چرخوندم و با دیدن صاحب صدا اخمام تو هم رفت. پیرمرد لاغر اندامی که لباس فرم نگهبانی پوشیده بود و منتظر بهم نگاه میکرد. انگشت اشاره‌ام رو سمتش گرفتم و با شک گفتم:

- عباس؟

با لحن نچندان دوستانه‌ای گفت:

- والا کشمش هم دُم داره، هی هرکی از راه میرسه عباس عباس.

این واکنششو که دیدم مطمئن شدم و اخمم باز شد. میون غرغرهاش عینکمو از روی چشمم برداشتم و با خنده بهش نگاه کردم. یهو ساکت شد و ابروهاش بالا رفت و با تعجب به صورتم نگاه کرد:

- چقدر آشنا... دختر خانم پریناز؟

همونطور که لبخند روی لبم بود اخم تصنعی کردم:

- من خودم اسم دارم عباس، آنام... آنا.

بلند، بلند خندید و گفت:

- دختر خانم پریناز . چقدر بزرگ شدی. شما کجا اینجا کجا.

با خنده گفتم:

- خیلی خوب شناختیم توقعشو نداشتم.

- من تورو بزرگ کردم مگه میشه یادم نباشه؟ روزایی که میومدی اینجا تالارو میذاشتی روی سرت بسکه شیطون بودی حتی یبار نزدیک بود تا پای مرگ بری.

بیشتر خندیدم:

- جدی؟ یادم نمیاد چیشد مگه؟

- هیچی با همبازیت نیما، پسر برادر آقا، توی حیاط بازی میکردید تو هم بی‌هوا سیم برق لخت شده توی باغ گرفته بودی تو دستت، اون بلانسبت کله خرم مثل بز زل زده بود بهت خشکش زده بود نمیدونست چیکار باید بکنه. خدا رحم کرد به موقع رسیدم.

با آوردن اسم نیما سریع حواسمو جمع کردم و خواستم سراغشو بپرسم که منصرف شدم. ترجیح دادم طبیعی‌تر رفتار کنم خدارو چه دیدی همه که یه جورایی با من سر ناسازگاری داشتن یهو اینم میگفت «نیما کیه؟ من نمیشناسم!» تموم بود. لبخند زدم و رو بهش گفتم:

- چایی داری عباس؟

به خودش اومد و با یه دستش زد پشت اون یکی دستش:

- عه. علائم پیری‌ها. چرا دم در نگهت داشتم. بیا تو دختر، بیا تا یه چایی لب‌سوز بهت بدم کیف کنی.

درو باز کرد و به سمت اتاق نگهبانی رفتم و روی صندلی نشستم. برام چایی ریخت و گذاشت روی میز جلوم:

- بفرمایید، اینم چایی.

ذوق‌زده با دوتا دستم لیوانو برداشتم و فوت کردم و جلوی دهنم بردم.

- آ... بچه‌ها ماشاءالله چه زود بزرگ میشن. کجا بودی این همه سال بابا؟

لیوان چایی رو از لبم دور کردم و لبخند زورکی زدم:

- یه جایی که حتی خودمم نمیدونستم کجاست.

چهره‌اش رنگ حسرت و ترحم به خودش گرفت. حس کردم داره توی چشمام اشک جمع میشه. بخاطر همین به سقف نگاه کردم و خودمو باد زدم:

- ای بابا... چقدر گرمه.

- مال چایی. اول فوت کن بعد بخور.

سرمو تکون دادم و چایی رو فوت کردم.

- میگم... از نیما چه خبر؟ اون ور که بودم خیلی باهام تماس میگرفت میگفت تو کارای تالار کمک دست باباست.

از دروغی که گفتم احساس دستپاچگی و اضطراب کردم. برای همین نگاهمو ازش گرفتم و سریع لیوان چایی رو نزدیک لبم بردم و کمی ازش خوردم. سؤالی پرسید:

- نیما بهت گفت اینجا کار میکنه؟ عجیبه!

- چی عجیبه؟

دستی به ریش کاملاً سفید شده‌اش کشید و متفکر گفت:

- اون پسرو من خیلی وقته ندیدم. یعنی از زمانی که...

- عباس آقا؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم اومد عباس سریع از جاش بلند شد:

- سلام آقا مقیمی.

- حواست کجاست بازدید کننده داریم. پشت در موندن.

برگشتم سمتش و با دیدن بابا که جلوی در نگهبانی ایستاده بود لبخند از روی صورتم رفت. عباس با دستش زد توی سرش:

- ای خاک... ببخشید حواسم نبود.

منم از جام بلند شدم و با لبخند رو بهش گفتم:

- تقصیر من بود. حواستو پرت کردم. دیگه باید برم.

همونطور که کلاه نگهبانشو از روی میز برمیداشت سرشو به طرفین تگون داد:

- نه نه این چه حرفیه. چاییتو بخور بعد برو.
- اینو گفت و با عجله از کنار منو بابا رد شد و رفت. به بابا که همونطور جلوی در ایستاده بود سلام کردم. جواب سلاممو داد و گفت:
- چرا نیومدی تو؟ کی رسیدی؟
- از اتاق نگهبانی بیرون رفتم. کنارش ایستادم و به سمت تالار حرکت کردیم.
- یه ده دقیقه‌ای میشه.
- آهسته راه میرفت و عصا همراهش نبود.
- عصاتون کو؟
- توی دفتره. بعد عمل زانوم دکتر گفت کم کم بزارمش کنار ولی نمیشه. سخته.
- مگه قبلا بدون عصا راه نمیرفتید؟ الانم فکر کنید مثل سابق. عصایی در کار نیست.
- کنار یکی از درختا ایستاد و نفسی تازه کرد:
- نمیشه. آدمیزاد وقتی میفهمه یه تکیه‌گاه هست که بارشو بندازه رو دوشش دیگه حتی تحمل وزن خودشم براش سخت میشه. فقط کافیه یکبار زیر زبونت مزه کنه. ترک کردنش راحت نیست.
- حس کردم صحبتمون دیگه راجع به عصا و درد پا نیست. سرمو تکون دادم و کنارش ایستادم.

- دستتون بزارید رو شونه من تا راحت تر راه برید.
- تکیه اشو از درخت برداشت:
- همین الان داشتم برات میگفتم دختر جان.
- شونه ای بالا انداختم:
- ولی وقتی تحمل بار روی دوش تو نداری باید به یکی تکیه کنی. بین راحت طلبی و احتیاج فرق زیادی.
- بهم نگاه کرد و لبخند محوی روی صورتش شکل گرفت. البته شاید من همچین احساسی میکردم!
- شونه‌امو به سمتش گرفتم:
- حالا بهم تکیه کنید تا کمکتون کنم.
- یه دستشو گذاشت روی شونه‌ام و آهسته راه افتادیم. وارد ساختمون شدیم و یک راست به سمت دفتر حرکت کردیم.
- کار خوبی کردی که اومدی. خودمم میخواستم بهت بگم بیای اینجا اطراف ببینی تا آشنا بشی.
- حین صحبت کردن پرده سفید پنجره بزرگ توی اتاق که رو به بیرون بود رو کنار زد و نور همه جا رو روشن کرد. روی مبلای راحتی رو به میزش نشستم و پاهامو روی هم انداختم:
- راستش قصد اومدن نداشتم. مجبور شدم بیام.

با صورت جمع شده پشت میزش نشست:

- مجبور؟ چرا؟

پاهامو تکنون دادم و به سقف و در و دیوار اتاق نگاه کردم:

- صبح زود وقتی خوابم از خونه میرید شبا هم دیر برمیگردید. مریم میگفت خودتونو خیلی با کار غرق کردید. ولی نمیدونستم دیگه تا این حده.

تلفن از روی میز برداشت و قبل اینکه کلیدشو بزنه گفت:

- باید امانتی که از پریناز دستمه رو درست به دست دخترش برسونم. چایی یا قهوه؟

- آب.

از پشت تلفن به آبدارچی گفت آب و دوتا فنجان قهوه بیاره. بلند شدم و توی اتاق راه رفتم:

- یه سؤال ازتون دارم. فکر کنم بدونید راجع به چیه.

معمولی گفت:

- از کجا باید بدونم؟ بپرس ببینم چیه.

کاملا روبروش ایستادم:

- میخوام نیما رو ببینم، کجاست؟

با شنیدن اسم نیما به وضوح متوجه لرزش مردمک چشماش و دستپاچه شدنش شدم.

- تو هنوز اون یادته؟

ناباورانه خندیدم و جلوی میزش رفتم:

- مگه میشه یادم نباشه؟ اون تنها دوست من بود.

بهم نگاه کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

- دوست؟

- آره دوست.

خودشو مشغول مرتب کردن وسایل روی میزش کرد:

- خیلی وقته ازش خبر ندارم. آخرین بار سه چهار سال پیش دیدمش گفت میخواد بره خارج کشور درس بخونه.

از این حرفش انقدر تعجب کردم که کم مونده بود فکم بیفته. نیما برای بابا مثل مهدیس و میعاد بود. چون بعد از مرگ پدر و مادرش بیشتر مواقع خونه ما بود. حتی قبل از اینکه مادرم با بابا ازدواج کنه و مادر مهدیس و میعاد(زن قبلی بابا) زنده بود هم با اونا زندگی میکرد و یه جورایی وابستگی خاصی به اون خانواده داشت حتی بیشتر از پدر و مادر خودش. پس مطمئنا جایگاهش برای بابا اونقدر هم بی اهمیت نبود که پسر برادر خودشو رها کنه! از همه مهم تر وضعیت مالی

خاله مهلا اونقدری خوب نبود که بتونه نیمارو بفرسته خارج از کشور درس بخونه. سه چهار ساله ازش خبر نداره؟ هه مسخره است.

- ازم میخواید اینو باور کنم؟

دست به سینه به پشתי صندلش تکیه داد:

- چه دلیلی داره بهت دروغ بگم؟

- اوکی. شماره‌اشو بهم بدید.

- ندارم.

- ندارید؟

خنده عصبی کردم:

- اجازه بدید این یکی رو دیگه باور نکنم.

از روی میزش پوشه آبی رنگی برداشت و در همین حین در اتاق باز شد. اول فکر کردم آبدارچیه اما با شنیدن صداش فهمیدم اشتباه کردم.

- سلام آقا مقیمی. لطفا خودتون این شوهر منو توجیه کنید تا اون روی من بالا نیومده.

با دیدن زن هیکلی و چهارشونه‌ای که موهای شرابی رنگشو دم اسبی بسته بود و شال سیاه نازکی هم به همراه مانتو کوتاه مشکی تنش بود، از کنارش رد شدم و کنار میز ایستادم. یه جوری صداش موقع حرف زدن بلند بود که نمیدونستم

مدلشه یا داره داد میزنه. بابا تا زنه رو دید از جاش بلند شد و با خنده به اون و شوهرش خوش آمد گفت.

- باز چیشده؟

مرد قد بلند با موها و سیبیل مشکی که تابلو بود رنگه کنارش ایستاده بود و از چهره‌اش نارضایتی مشخص بود. زنه با دست به شوهرش اشاره کرد و با همون صدای بلند گفت:

- دارم بهش میگم میخوام لباس عروس بپوشم توی مراسم و ساق دوش و کیک و همین چیزای معمول توی هر عروسی که هر دختری آرزوشه داشته باشم. آقا مخالفه می‌گه از ما گذشته. کی گفته از ما گذشته؟ خانم از شما میپرسم از من گذشته؟

لبامو روی هم گذاشتم و متفکر پرسیدم:

- گمون نکنم. چند سالتونه؟

پاشو روی پای دیگه‌اش انداخت:

- اگرچه خانما سنشون به کسی نمیگن ولی اینبار چشم پوشی میکنم من چهل و یک سالمه.

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

- البته به سن نیست، به دل آدمه.

- والا.

یهو شوهرش شاکی رو به من گفت:

- دل چیه! خانم ما یه بچه داریم.

در همون حالت که لبخند میزدم چشمام درشت شد اما تعجبمو کنترل کردم و گفتم:

- بله، برای همینه همیشه میگم امیدوارم بچه حاصل ازدواج باشه نه عامل ازدواج. اما حالا کاری که شده. میتونید شب عروسی بدید دست یکی از اطرافیان نگهش دارن. بعدش بگید به دنیا اومده کسی نمیفهمه آبم از آب تکون نمیخوره.

- ولی بچه ما هفت سالشه.

با یک حرکت نرم سرمو چرخوندم سمتش. اگه درست باشه با اختلاف نگیر ترین مردی که توی زندگیم دیدم همین آقای مو پَر کلاغی!

- هفت سال مقاومت؟ یکم سخت شد اما نشدنی هرگز.

زنه وارد بحثمون شد و گفت:

- نه عزیز من، ما چهارده سال پیش هم یبار ازدواج کردیم. اما چون تفاهم نداشتیم طلاق گرفتیم.

یکم گیج شدم و سعی کردم افکارمو جمع کنم.

- وایستا وایستا. یعنی شما چهارده سال زندگی مشترک داشتید با یک بچه بعد طلاق گرفتید و میخواید دوباره عروسی بگیرید و باهم ازدواج کنید؟

زنه لبخند زد:

- بله.

دستامو تو هوا تکون دادم:

- قشنگ دیوونه خونه است.

در همین حین در اتاق باز شد و یه دختر بچه با پیراهن صورتی و موهای بلند درحالی که کیف کوچکی روی دستش بود و توی یه دستش تبلت بود وارد شد و خیلی جدی گفت:

- مامان، بابا. خوشحالم که دارید باهم ازدواج میکنید. خداروشکر که دیگه بچه طلاق نیستم. رقص چاقو با من.

پدر خانواده از حالت جدی خودش خارج شد و رو به دختر خندون گفت:

- ای قربونش برم من. شاباش شما هم با من.

مامانش بلند بلند خندید و دست زد:

- یه نای نای کن عمو و خاله ببینن.

دختر بچه کیف و تبلتشو گذاشت روی صندلی کنار در و شروع به رقصیدن کرد. باباش و مامانش شروع به دست زدن کردن با نگاهی که مامانش بهم انداخت ناچارانه منم دست زدم.

- دخترم طراحه.

لبخند زورکی زدم و پرسیدم:

- اِهه، چه خوب. طراحی چی؟ سیاه قلم یا نَقا..

- رقص، رقص.

اینو گفت و با لبخند به دخترش نگاه کرد و دستاشو گرفت بالا و همونطور نشسته باهاش رقصید.

- با مامان برقص. آ قربونش برم.

- پرنسس بابا.

بابا صداشو صاف کرد و گفت:

- خوب. برگردیم به بحث خودمون.

زن به بابا نگاه کرد:

- حاج آقا من یه پکیج کامل عروس میخوام، یه کیک سه طبقه هم به تیمتون بگید سفارش بدن تا چشای بدخواهامون با دیدنش در بیاد. میخوام همشون بفهمن من برگشتم و باید چشماشون رو از زندگی من و شوهرم درویش کنن.

مرد با شنیدن این حرف لبخند خجالت‌زده‌ای زد:

- ای بابا خانم. این حرفا چیه.

- نه نفسم. انقدر شکسته نفسی نفرما. تو با اون چشمای درشت و سینه ستبرت میتونی آرزوی هر زنی باشی. من مطمئنم بار دومی که طلاق گرفتیم هم چشممون زدن.

- مگه یبار دیگه هم جدا شدید؟

در جوابم گفت:

- آره میگن تا سه نشه بازی نشه.

و بلند بلند خندید. منم خندیدم و زیر لب گفتم:

- دیگه قشنگ مطمئن شدم دیوونه خونه است.

بابا دوباره سرفه نمایشی کرد و رو به من گفت:

- شما دست اون دختر خانمو...

دختر با لحن بچگونه‌ای که سعی میکرد بزرگ‌تر از سنش و محترمانه به نظر بیاد گفت:

- اسمم آناهیتاست.

رو بهش لبخند زد:

- چه اسم قشنگی. منم یه آنا خانم قشنگ دارم، ایشونه. چند دقیقه‌ای باهاش میری بیرون بگردی؟

با شنیدن این حرف لبخند عریضی زدم. منو میگفت. آنای قشنگ منظورش من بودم. جون.

- ولی اینجا چیز قشنگی نداره. آنای شما هم قدش از من بلندتره دوست ندارم. وقتی کنارش وایمیستم کوچولو به نظر میام.

لبخند از روی لبم رفت و حرصی بهش نگاه کردم، منم همچین از بچه‌ها خوشم
نمیاد! اما با همه این احوال به سمتش رفتم و لبامو به نشونه لبخند کش دادم و
دستشو گرفتم:

- عزیزم... بیا بریم بیرون قول میدم بهت خوش بگذره.

ابروهاشو بالا انداخت:

- بعید میدونم.

با چشم غره به سرتا پاش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که چشمم به بابا افتاد.
دوباره یاد حرفش افتادم و تصمیم گرفتم خودمو کنترل کنم. زیر لب گفتم:

- حیف که یک عدد آنای قشنگ بابام هستم وگرنه نشونت میدادم خوش
نگذشتن یعنی چی.

دختره دستمو گرفت و رو به پدر و مادرش گفت:

- مامان، بابا. من بیرون منتظرتونم. عمو خداحافظ.

منم لبخندی به همه زدم و از در بیرون رفتیم. همینکه رسیدیم بیرون دستشو ول
کردم و چپ‌چپ بهش نگاه کردم. به سمت بیرون حرکت کردیم و روی یکی از میز
و صندلی‌های توی باغ نشستیم و اونم روبروم نشست. بی‌توجه به من تبلتشو
روشن کرد و شماره‌ای گرفت و بعد تبلتو گرفت نزدیک گوشش.

- سلام عشقم. چطوری؟... آره خدارو شکر پدر و مادرم دارن باهم ازدواج میکنن...
برای عروسی دعوت میکنم.... اوهوم، من همیشه آرزوم بود که ازدواج مامان

بابامو از نزدیک ببینم... دیگه قصد خودکشی ندارم ممنون که نداشتی اینکارو بکنم کاوه جونم. شب عروسی میبینمت.

همونطور که مشغول حرف زدن بود منم گوشیمو جلوی صورتم گرفتم و بی توجه بهش مشغول چک کردن ایمیل هام شدم. تماسش که تموم شد تبلتو کنار گذاشت و زل زد بهم. اصلا ازش خوشم نمیومد، اصولا از بچه هایی که بیشتر از سن خودشون حرف میزدن متنفر بودم! اینکه یه بچه حرفای بزرگ تر از دهنش میزنه دلیل خوبیه که با پشت دست بزنی تو دهن پدر و مادرش تا یاد بگیرن انقدر افکار بزرگونه خودشونو به خورد بچه انقدری ندن! اهم...یکمم عصبانی شدم. اصلا این توی این سن میدونه خودکشی یعنی چی؟ البته چیز عجیبی نیست اگه بدونه اما نباید بهش فکر کنه.

- من واقعا حوصله ام سر رفته آنا.

صفحه گوشیمو با انگشتم پایین کشیدم و رفرشش کردم و با اخم گفتم:
- اوهوم.

- کاش کاوه الان اینجا بود تا باهم بازی میکردیم.

سرمو بالا گرفتم:

- کاوه کیه؟

دست به سینه به صندلیش تکیه کرد:

- دوست پسرم.

دستمو گذاشتم روی دهنم و ناباورانه گفتم:

- من هم سن تو بودم فکر میکردم جنس مخالف کسی که باهات مخالفت میکنه!
شونه هاشو بالا انداخت:

- اینکه شما انقدر اسکول بودی تقصیر من نیست.

دستمو از جلوی دهنم پایین آوردم و عصبانی گفتم:

- اما اینکه من الان از جام بلند شم و یکی بخوابونم زیر گوشت تقصیر خودته.

- بابام خیلی زور داره اگه منو بزنی بهش میگم.

با صورت جمع شده گفتم:

- بابای منم صاحب اینجاست، کل اینجا هم واس ماست میگم هر سه تونو با تیپا
بندازن بیرون.

- لوس.

- زشت.

کیفمو برداشتم و ایشی گفتم و از روی صندلی بلند شدم و از میز دور شدم.
وسطای راه ایستادم و کلافه به آسمون نگاه کردم. به خودم نهیب زدم: «بچه شدی
آنا؟ خجالت نمیکشی با بچه اینقدری کل کل میکنی؟» دستمو گذاشتم روی
پیشونیم و نفسمو بیرون فرستادم. یهو دیدم به سمتم دوید و کنارم ایستاد:

- کاوه گفته میخواد برام مرغ عشق بخره. میگه مرغ عشقا حرف میزنن. راست میگه؟

راسته که میگن بچه‌ها زود فراموش میکنند‌ها.

- نخیر. مرغ عشق حرف نمیزنه قدقد میکنه.

متعجب بهم نگاه کرد:

- جدی؟

آهسته راه افتادم:

- آره. کدوم مرغی رو دیدی که حرف بزنه؟

- حتی عروس هلندی؟

کمی فکر کردم و زیر چشمی بهش نگاهی انداختم. میگفتم نمیدونم خیلی منو دست کم نمیگرفت؟

- نمیدونی؟

- نخیرم میدونم. عروس هلندی حرف میزنه ولی زبونشو متوجه نمیشی. هلندی صحبت میکنه.

- اوه... تو چقدر میدونی.

لبخند رضایت بخشی زدم.

- راستش... راستش من تا به حال مرغارو از نزدیک ندیدم. چجورین؟

- فکر کنم یدونه پا دارن. نشنیدی میگن طرف مرغش یه پا داره؟

- نه نشنیدم. البته کاوه به جز مرغ عشق برای من یدونه درخت لواشک هم کاشته.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

- درخت لواشک! این دیگه چه کوفتیه؟

دست به سینه راه رفت و با همون لحن رو مخی که از خودش چندسال بزرگ‌تر به نظر میرسید گفت:

- ما لواشکامونو ریختیم توی یه گودال توی باغچه و روش خاک ریختیم. کاوه گفت بعدش یه درخت سبز میشه که از هر شاخه‌اش لواشک آویزونه.

- با نایلون انداختی یا بی‌نایلون؟

- اوم... با نایلون.

خندیدم و سرمو به طرفین تگون دادم:

- تخم جنُ ببینا. ولی آفرین خوشم اومد.

- چی شده؟

اصلا دوست نداشتم بهبش بگم عشق دوران طفولیتش با این ترفند تمام لواشکارو برداشته برای خودش!

- این کاوه چند سالشه؟

اخم کرد و گفت:

- لطفا بهش بگو آقا کاوه. دو سال از من بزرگ‌تره.

- اوکی دیگه کافیه. پنج قدم از من فاصله بگیر و سعی کن صداتو نشنوم.

به تعداد زیاد میز و صندلی‌های چیده شده توی باغ نگاه کرد و گفت:

- میشه کنارت باشم؟ آخه اینجا خالیه میترسم، هرچند میدونم چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

به صورتش نگاه کردم و چندبار پلک زدم.

- چقدر ترحم برانگیز و اعصاب داغون کن. باشه فقط بخاطر اینکه آخر این باغ یه گودزیلای گنده وجود داره که خیلی‌ام گرسنه است.

- چرا بهش میگن گودزیلا؟ چون خیلی میگوز...

- سعی کن خیلی حرف نزنی.

- با آدمای زیادی دوستی؟

- نه

- چرا؟

لگدی به برگای خشک جلوی پام زدم:

- چون نمیتونم راحت باهاشون ارتباط بگیرم.

- شایدم یه نهنگ 52 هرتزی باشی.

- دیگه به حرفات گوش نمیدم.

- ولی دارم راست میگم.

براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:

- چی هست حالا این؟

- یه نوع نهنگه که چون فرکانس صوتیش بالاتر از حد بقیه است کسی صداشو نمیشنوه و نمیتونه با بقیه نهنگ‌ها ارتباط بگیره و تا آخر عمرش تنهاست.

چقدر وجه اشتراک! همیشه فکر میکردم عقابی هستم که بالاتر از ابرها پرواز میکنه اما ظاهرا نهنگ پنجاه و دو هرتزی بیش نیستم. صفحه تبلتشو سمتم گرفت و عکس یه نهنگ بهم نشون داد:

- ببین چقدر طفلکیه.

چشمامو ریز کردم و نوشته‌های پایین عکسو خوندم. نه مثل اینکه جدی جدی راست میگفت! همچین موجودی وجود داشت. به سمت یکی از میزها رفتم و روی صندلی نشستم و بق کرده گفتم:

- تا به حال هیچکس اینجوری بی‌رحمانه واقعیت سینگلیمُ توی صورتم نکوبیده بود.

کنارم ایستاد و دستشو گذاشت رو سرم و نازم کرد:

- آخی، نازی نازی. نهنگ پنجاه و دو هرتزی بیچاره.

لبام به سمت پایین منحنی شد و دستمو گذاشتم زیر چونه‌ام. همین مونده که یه بچه لوس اینقدری منو دلداری بده. چقدر با اون نهنگ پنجاه و دو هرتزی احساس همزاد پنداری میکنم. فکر میکنم مثل اون کسی صدای منم نمیشنوه.

- آناهیتا بریم دخترم. امشب لایو داریم دیر میشه.

سرمو چرخوندم و به زنه که دورتر از ما ایستاده بود نگاه کردم. پس کارش با بابا تموم شده بود. فرصت مناسبی بود برای اینکه برم و دوباره باهاش حرف بزنم. دختره تبلتشو توی کیفش گذاشت.

- خوب دیگه من باید برم.

- نگو که شاخ اینستاگرامم هستی.

آهی کشید و گفت:

- آره، همون بچه کار اینستاگرامی کلمه بهتری. البته مامانم کمکم میکنه... برای درآوردن خرج خانواده باید تمام تلاشمو بکنم.

اینم یکی دیگه از اون حرفای گنده اعصاب داغون کنش بود. قبل اینکه بره گفت:

- سه شب دیگه عروسی مامان بابامه حتما بیای مهمون منی. اشکالی نداره که بقیه صداتو نمیشنون. میتونی با من حرف بزنی.

بی‌اهمیت خندیدم و یهو جدی بهش نگاه کردم:

- ولی من ازت نخواستم دعوتی کنی و نیام.

به حرفم توجه نکرد و به سمت مادرش دوید و دستشو گرفت و با نیش باز به نشانه خدا حافظی برام دست تگون داد.

جوری که انگار برام اهمیتی نداشته باشه زیر چشمی بهش نگاه کردم.

- نیم وجبی.

و دستمو بالا گرفتم و کوتاه براش دست تگون دادم. از جام بلند شدم و به سمت اتاق بابا رفتم دستمو گذاشتم روی دستگیره در و بازش کردم. وارد که شدم بابا پشت میز نشسته بود و عینک مطالعه روی چشمش بود و با تلفن حرف میزد. تا منو دید دستشو گذاشت روی دهنه تلفن:

- آنا امروز سرم شلوغه بیا از فردا شروع کنیم.

- من برای مدیریت نیومدم بابا. آدرس نیما رو میخوام.

با شنیدن لحن تندم صورتش توی هم رفت و گوشی رو نزدیک گوشش برد:

- بعدا زنگ میزنم.

بهم نگاه کرد و با لحن جدی گفت:

- نمیدونم و نیازی هم نیست که تو بدونی.

جلوتر رفتم و کم نیاوردم:

- میفهمید که دارید با این رفتارتون منو بیشتر مجاب میکنید دنبالش بگردم؟ چه دلیلی داره که بهم نمیگید؟

دستشو روی میز گذاشت و بلند شد همزمان عینکشو از روی چشماش برداشت و صاف ایستاد:

- دلیلش اینکه اون مستقل شده و زندگی جدای خودشو داره. من دیگه قیم اون نیستم. هرچند اون زمانم نبودم.

با حرفایی که زد ذره‌ای قانع نشدم. دستامو مشت کردم و با صدای محکم گفتم:

- یه چیزی شده بابا. یه چیزی شده که نمیخواید بهم بگید.

به سمت در حرکت کرد:

- دارم میرم جایی کار دارم.

- باشه پس خودم پیداش میکنم. تمام خونه‌های این شهر و زیر و رو میکنم و به هر دری میزنم که بفهمم کجاست.

برگشت سمتم و شاکی گفت:

- آنا.

انگشت اشاره‌امو سمتش گرفتم:

- میرم دم در خونه خاله‌اش انقدر میشینم که یه جواب درست و حسابی بهم بده. و اگه توی این مسیر اتفاقی برام بیفته گردن شما و اون رفتار لجبازانه مسخره‌اتونه.

اینو گفتم و از کنارش رد شدم همین که دستمو روی دستگیره در گذاشتم تا برم گفت:

- نیما دیگه نیست.

نفس توی سینه‌ام حبس شد.

- نیما... نیما مرده.

دستم از روی دستگیره برداشتم و آب دهنمو به سختی قورت دادم. بدون اینکه برگردم سرمو به طرفین تکون دادم:

- دروغ می‌گید.

حرفی نزد. چرخیدم سمتش و ملتمسانه بهش نگاه کردم:

- آره؟ دروغه دیگه؟

به زمین خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. چشمام پر اشک شده بود و نمیتونستم درست حرف بزنم.

- تورو خدا بگو دروغه... قول میدم دیگه سراغشو ازت نگیرم.

نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد. دستامو مشت کردم و همونطور که اشکام گوله‌گوله از چشمام میریخت زیر لب التماس کردم.

- خدایا دروغ باشه، دروغ باشه. خواهش میکنم.

وقتی دیدم سرشو پایین انداخته نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:

- بهم دروغ نگو.

نفسشو رها کرد و نا امیدانه گفت:

- برای همین بود که نمیخواستم بدونی. چون میدونستم خیلی بهش وابسته بودی. حتی از من و مادرت هم بیشتر.

نشستم و زانوهامو روی زمین گذاشتم و چشمامو بستم و هق هق کنان گریه کردم. تمام خاطرات بچگیم، لحظات خوشی که با نیما داشتم، بازی کردنمون و خنده هامون جلوی چشمم میومد و گریه کردنم لحظه ای متوقف نمیشد. حالا بود که کاملاً درک میکردم. من این همه سال فقط با فکر اینکه یک نفر این سر دنیا منو درک میکنه و دوستم داره تاب آوردم و برگشتم. تمام این مدت توی افکارم برای دریغ کردن ارتباط من با خودش و بی خبری که بینمون بود بازخواستش کردم و نهایت با گفتن: « باشه حتماً یه دلیل قانع کننده ای برای این کارش داره » دست از دنبالش گشتن نکشیدم. من دلیل قانع کننده میخواستم اما نه دیگه انقدر... نه دیگه مرگ.

- کی این اتفاق افتاد؟ چی شد؟

دستشو روی پشتی مبل گذاشت و به سختی نشست:

- یک سال بعد اینکه رفتی، تصادف کرد.

سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- خاله اشم بخاطر همین اوضاع روحیش زیاد خوب نیست. میدونی که نیما مثل پسرش بود.

دیگه گریه نکردم. انگار تازه با فهمیدن جزئیات ماجرا شوک شدنم شروع شده بود. نزدیکم اومد و دستشو گذاشت روی شونه ام:

- چیزی که شده. خودتو ناراحت نکن.

به روبرو زل زده بودم. اما اشکام همچنان میریخت و پاک کردنش فایده‌ای نداشت و جاشو به اشکای بعدی میداد.

- باورم نمیشه. نیما... نیمای طفلکی من. چقدر خوش قلب و مهربون بود.

اینو که گفتم متوجه اخم و همزمان مشت شدن دست بابا شدم. عصبانی شد؟ یا من اینطور حس میکردم!

- برای اینکه ناراحت نشم بهم نمیگفتید؟

هنوز هم در همون حال به زمین زل زده بود.

- بابا؟

بهم نگاه کرد:

- بله؟ چیزی گفتی؟

- هیچی... میخوام برم سر خاک مامان و نیما کی وقت دارید باهام بیاید؟

حواس پرت گفت:

- هان؟ نیما؟

- آره.

دستشو توی جیب پیراهنش برد و یه بسته قرص بیرون آورد و با دستایی که لرزشش قابل توجه بود بسته قرص باز کرد و بدون آب گذاشت توی دهنش.

- من یه سری کار دارم باید انجام بدم. وقتش شد بهت خبر میدم باهم بریم.

سرمو تکنون دادم آهسته بلند شدم و ایستادم.

- میتونی رانندگی کنی؟

لبه شالمو مرتب کردم:

- آره

و خداحافظی زیر لبی کردم و از اونجا خارج شدم. اشکای زیر چشممو پاک کردم و سوار ماشینم شدم. دیگه تحمل این همه تنش و استرس نداشتم. شیشه رو پایین دادم و قوطی قرصمو از توی داشبورد برداشتم و خوردم تا فکرای مزاحمو از ذهنم دور کنه. همونطور که رانندگی میکردم شیشه آب معدنی رو نزدیک دهنم بردم و سر کشیدم. نتونستم تحمل کنم و ماشینو نگه داشتم و زدم بغل.

- من چجوری باور کنم که دیگه نیمایی در کار نیست؟ اگه چند سال، فقط چندسال زودتر میذاشتن پیام. میتونستم ببینمش.

احساس خشمم رو با مشت زدن به فرمون و فحش دادن به زمین و آسمون درحالی که اشک دیدمو تار کرده بود خالی کردم و وقتی تقریباً نیرویی برام نمود تصمیم گرفتم این مسیر طولانی رو تموم کنم و برگردم خونه.

در همین حین یکی تَقْ تَقْ به شیشه زد. بی توجه بهش خم شدم و دستمال کاغذی از جلوی ماشین برداشتم تا اشکامو باهاش پاک کنم و همزمان شیشه رو هم پایین دادم.

- سلام من کتاب فروشم. چندتا از بهترین کتاب‌های روز دنیا رو اینجا توی کیفم دارم اگه مشتری هستید بهتون ارزون میدم.

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم تا صورتمو دید چشماش درشت شد. حق داشت از همون بچگی هر وقت خیلی گریه میکردم مثل هیولا میشدم. چشمام و صورتم به طرز عجیبی قرمز میشد.

- از چهره‌اتون هم مشخصه کتاب‌خون ماهره هستید.

بعد گفتن این حرف زورکی خندید. با انگشت شستم اشک یه چشممو پاک کردم و به صورت مرد لاغر اندام مقابلم که جلیقه آبی تنش بود نگاه کردم.

- ملت برای فروختن چندتا کتاب چه دروغا که نمیگن.

- بله؟

بی‌حوصله گفتم:

- آخرین باری که کتاب خوندم برمیگرده به زمانی که مدرسه میرفتم. اونم اگه اجباری نبود قطعاً نمیخوندم.

اینو که گفتم درد بدی توی سرم پیچید جوری که داشتم میمیردم. دوتا دستمو گذاشتم روی سرم و با صورت جمع شده پیشونیمو چندبار به فرمون زدم.

- خانم؟ خوبید؟

صاف ایستادم و چندبار محکم پلک زدم. آئینه آفتاب گیر ماشینو دادم پایین، چشمم به سیاهی ریملای پخش شده دور چشمم افتاد با صورت جمع شده و عصبی داد زدم:

- کثافت دروغگو...

چشمای مرد درشت شد:

- بله؟

به تصویر خودم تو آئینه اشاره کردم:

- روش نوشته بود ریملش ضد آبه... دیوژ...

- عه عه!

دستمال کاغذی رو محکم زیر چشمم کشیدم وقتی دیدم پاک نمیشه عصبانی پرتش کردم اونطرف و با همون قیافه بهش نگاه کردم:

- کتابای پر فروشت چه کتابایی؟

با این حرفم لبخند روی صورتش اومد و ذوقزده گفت:

- چهار اثر فلورانس، راز، قدرت ذهن...

دستمو بالا گرفتم:

- استاپ. لازم نیست ادامه این عناوین فاجعه‌بار رو بگی.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-مردم چی میخونن؟ کتابایی که بهت دانایی نمیده اما توهمشو چرا .
متعجب خندید:

- اطلاعاتتون که خیلی خوبه. پس شوخی میکردید که کتاب نمیخونید. اگه
خوشتون نیومد کتابایی مثل ملت عشق و عقاید یک دلک...

- مد شده؟ از هرکی میپرسم کتاب چی میخونی همینارو میگه.

- کتابایی هستن که بین مردم محبوبن دیگه...

سرمو از شیشه بیرون آوردم و تف کردم بیرون. به چهره جا خورده‌اش نگاه کردم و
با لحن بی‌حوصله‌ای گفتم:

- اهوم.. اتفاقا خودمم پنج‌تا دوست بیشعور دارم که کتاب بیشعوری رو خوندن.
کتاب رنگ‌آمیزی داری؟

- بله، برای چند سال؟

به خودم نگاه تأسف باری انداختم:

- برای یه بدبخت ضعیف که توی بچگیش گیر کرده!

خم شد و کتابو از توی کیفش بیرون آورد:

- بله، گفتید چند سال؟

- بده ببینم بابا. تورو سَنه. مداد رنگی هم داری؟

- نه متأسفانه. کتابایی که گفتم نمیخواید؟

از توی کیفم پول بیرون آوردم و بهش دادم و ماشینو روشن کردم:

- نه اونا رو بزار لب کوزه... لب کوزه... چی بود ادامه‌اش؟ آه... شت بزار لب کوزه بزار بگوزه هههههه!

و پامو گذاشتم روی گاز و با سرعت راه افتادم.

سوئیچ ماشینو انداختم روی کانتر آشپزخونه.

- سلام، چطوری؟ دیدم نیستی کلید خونه رو از مریم گرفتم اومدم اینجا منتظرت بمونم.

به سمت یخچال رفتم و یه بطری آب بزرگ برداشتم و نزدیک دهنم بردم و سر کشیدم. با هر قلپ آبی که از بطری کم میشد چشمای پرستو درشت‌تر میشد و این تا جایی ادامه پیدا کرد که آب توی بطری تموم شد.

- وای همشو خوردی!

بطری آب انداختم رو هوا یه لگد زدم زیرش و شوتش کردم سمت سینک.

- تو باز اینجا تلپی گشنه.

- ها!

آروغ بلندی زدم و انگشت اشاره‌مو کشیدم زیر دماغم:

- این زنه کجاست؟

خنده الکی کرد و خودشو معمولی جلوه داد:

- گفت امروز یکم دیرتر میاد ولی ناهار آماده است توی یخچاله.

زبونمو گذاشتم بین لبام و صدا در آوردم.

- تــــرررر. اگه آماده است پس چرا تو یخچاله؟

اومد تو آشپزخونه و جلوم ایستاد و با تعجب بهم نگاه کرد:

- چت شده؟ اتفاقی برات افتاده؟ سرت جایی خورده؟ چشات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

- بیست سؤالی؟

بلند بلند خندید و بهم اشاره کرد:

- با این اخلاقت خیلی بیشتر از اون با کلاسی رو مخت حال میکنم.

منم خندیدم و همزمان کنارش زدم و به سمت مبل رفتم.

- اون مرتیکه اسمش چی بود؟

- مرتیکه؟ کدوم؟

بیشتر فکر کردم و یهو یادم اومدم. به سمتش چرخیدم و بشکن زدم:

- نیما...

کنجکاو گفت :

- نیما؟ نیما چی شده؟

یهو چشمم افتاد به برنامه تلویزیون و با خنده داد زدم:

- اسفنج باب

روی مبل نشستم و با ذوق به صفحه زل زدم:

- راستی میدونستی باب اسفنجی گی بود؟ باید از همون اول میفهمیدم چرا روی اختاپوس کراش داشت.

کنارم نشست و کنجکاو پرسید:

- نصفه حرف نزن بگو چیشد.

- چرا وسطش نیست؟ باب اسفنجی رو هم سانسور میکنن؟

از آخرین باری که تلویزیون ایرانو دیدم کیفیت برنامه‌ها انصافاً خیلی تغییر کرده بود. افتتاح‌تر و چرت‌تر شده بود! ته خلاقیت کُشنده‌اشون برای سریال ساختن این بود که چندتا خانواده رو میکردن توی یک خونه و از سناریو زندگی احمقانه‌اشون دور هم صد قسمت سریال طنز و آبکی میساختن. کنترل برداشتم و شبکه رو رد کردم. شبکه‌های بعدی هم همش فیلمای دو قرن پیش ایرانی بود که اتفاقاً اونم سانسور شده بود! مثل اینکه صدا و سیما با خودش مسابقه گذاشته بود تا از بین فیلم‌های کشورهای مختلف چرت‌ترینشو انتخاب کنه و پخش کنه برای ملت.

- میگی یا نه؟ نیما چی شد؟

کنترل و انداختم رو مبل و انگشت میانی دوتا دستمو بالا گرفتم و خندیدم:

- به انگشت وسطم رفت. هاهah

خنده از روی صورتش رفت و جدی شد. همونطور که بلند بلند میخندیدم صورتم جمع شد و گریهام گرفت. دستمو گذاشتم روی سرم و چندبار محکم پلک زدم. همه جا داشت دور سرم میچرخید.

- چت شد؟

چند دقیقه سرمو توی دستام گرفتم و وقتی حالم بهتر شد چشمامو آهسته باز کردم.

- خوبی؟

به اطراف نگاه کردم و دلم ریخت. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- پرستو؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:

- چت شد یهو؟

به پشت سرم و لباسای تنم نگاه کردم. چه خبر شده بود؟ من کی اومدم خونه؟

- دوباره داری شوخی خرکی میکنی؟

من تو ماشین بودم. کی اومده بودم خونه؟ دستمو گذاشتم روی دلم. چرا دلم میپیچید و داشتم میترکیدم؟ چی خورده بودم؟

- آنا؟

پرستو اینجا چیکار میکرد؟ کی اومده بود؟ کی اومده بودم! چندبار با دستش به شونه‌ام ضربه زد:

- با تو ام... خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ دِ حرف بزن.

بوی... بوی سیگار میومد! لباسمو گرفتم و نزدیک بینیم بردم چشمم درشت شد و با استشمام بوی سیگار روی لباسم دستمو گذاشتم روی دهنم و به سمت دستشویی دویدم. درو باز کردم و هرچی توی معده‌ام بود بالا آوردم. با وحشت به چهره‌ام توی آینه نگاه کردم. چشمم درشت شده بود و رنگم پریده‌تر از همیشه بود. از ترس دندونام روی هم میخورد و از تصویر خودم وحشت کرده بودم. دستمو گذاشتم روی دهنم و به آینه خیره شدم، یهو چهره وحشت‌زده توی آینه آهسته گوشه لباس بالا رفت و لبخند شیطانی بهم زد. آب دهنمو قورت دادم و انگشت اشاره لرزونمو به سمتش گرفتم:

- نخند، نخند.

چشمکی بهم زد برام دست تگون داد. جیغ بلندی کشیدم و صابون روی روشویی رو برداشتم و به سمت آینه پرت کردم. عقب رفتم و چسبیدم به دیوار دستشویی و دستامو گذاشتم روی صورتم. داشتم از ترس سکته میکردم. چه بلایی سرم اومده بود؟

- آنا؟ درو باز کن. باز کن ببینم چت شده؟

خودمو منقبض کردم و نشستم رو زمین پاهامو تو بغلم گرفتم و دستامو از روی چشمم برنداشتم.

- آنا با تو ام میشنوی؟

از جام بلند شدم و بدون اینکه به آئینه نگاه کنم سریع در دستشویی رو باز کردم. پرستو نگران جلوم اومد و گفت:

- چی شده؟ آخه تو که منو نصف جون کردی.

بدون اینکه جوابشو بدم کنارش زدم و به سمت راه پله دویدم.

- میخوام تنها باشم. دنبالم نیا... اصلا از اینجا برو.

از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقمو سریع باز کردم و بعد وارد شدن از پشت قفلش کردم. روی تخت خوابیدم و پتو رو کشیدم روی سرم و چشمامو محکم بستم:

- من خوبم، من خوبم. فقط یه چیزایی رو یادم نمیاد. همه چی اوکیه. چیزی نشده. آرام باش آنا. همه چی خوبه... همه چی خوبه... من حالم خوبه.

- آنا؟ چرا قایم شدی؟

چشمامو باز کردم. من درو قفل کرده بودم! کی اومده تو؟ پتو رو کنار زدم و اطراف نگاه کردم. کسی نبود! با یک حرکت روی تخت نشستم و مضطرب کل اتاق زیر نظر گذروندم. هیچکس توی اتاق نبود. دستمو گذاشتم روی قلبم و لباسمو توی مشتم گرفتم.

- اگه کسی نیست پس کی بود صدام کرد؟ صداش نزدیک گوشم بود.

آهسته بلند شدم و مجسمه کنار تخته‌مو برداشتم و گارد تدافعی گرفتم. زیر تخت با احتیاط نگاه کردم و وقتی خیالم راحت شد کسی نیست آهسته به سمت کمد رفتم. همین که اومدم بازش کنم یهو صدای در اتاق اومدم:

- آنا باز کن این درو.

با شنیدن صدای پرستو از جا پریدم و عصبی داد زدم:

- بهت گفتم برو. من حالم خوبه.

- باشه بابا بداخلاق. مطمئنی؟

جوابشو ندادم و آهسته در کمدو باز کردم. اونجا هم کسی نبود. مجسمه توی دستمو انداختم کنار و دوتا دستامو گذاشتم روی سرم و صورتم جمع شد و زدم زیر گریه.

نفهمیدم چقدر در همون حالت مونده بودم. فقط میدونم که سرم از درد زیاد سنگین شده بود و چشمام باز نمیشد. خونه تاریک شده بود و از پنجره اتاق هوای گرگ و میش موقع غروب رو میشد دید. بلند شدم و به سمت کمد رفتم و کشو رو باز کردم، لپ‌تاپمو بیرون آوردم و وارد گوگل شدم. با انگشتای لرزون سرچ کردم: «علائم فرد مبتلا به اسکیزوفرنی» هرچی مطالب به چشمم خورد خوندم اما من همه علائمو نداشتم. من... من... نه نه من توهم نداشتم، من سالم بودم.

- آنا...

نفس توی سینه‌ام حبس شد. صدا از پشت سرم میومد. اما کسی جز من توی اتاق نبود.

- چرا قایم شدی؟

جیغ بلندی کشیدم و لپ‌تاپو به سمت صدا پرت کردم و چهار دست و پا به طرف گوشه دیوار رفتم و پاهامو تو بغلم گرفتم و وحشت‌زده به اتاق نگاه کردم. بیشتر به دیوار چسبیدم و دوتا دستامو گذاشتم روی گوشم و چشمامو محکم بستم.

- من توهمی نیستم. من توهمی نیستم.

- قایم نشو. تو کار اشتباهی نکردی.

دستامو آهسته از روی گوشم برداشتم و متعجب گفتم:

- مامان تویی؟

تا اینو گفتم صدا تغییر کرد و بلند بلند شروع به خندیدن کرد. جیغ کشیدم و هرچی نزدیکم بود برداشتم و به سمت در پرت کردم.

- خفه شو، خفه شو...خفه شو...

انقدر به این کار ادامه دادم که بالاخره صدایی نشنیدم. از سر جام بلند شدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. پله‌هارو یکی‌یکی پایین رفتم و به سمت آشپزخانه دویدم. بطری آب و نون و چندتا میوه برداشتم و سراسیمه در کابینت باز کردم و یک قوطی قرص خواب‌آور پیدا کردم و برداشتم. دوباره به سمت اتاقم دویدم و حین مسیر چندتا میوه‌ای که برداشته بودم از دستم افتاد روی زمین. بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم وارد اتاقم شدم و از روی وسایل ریخت و پاش شده روی زمین رد شدم و خوراکی‌هایی که توی دستم بودو گذاشتم روی تخت خوابم. درو قفل کردم و میز توی اتاقم رو کشون کشون به سمت در بردم و محکم چسبوندم

به در بسته. صندلی رو هم گذاشتم روش و هرچیز سنگینی که به ذهنم میرسید روی میز گذاشتم و نفس زنان عقب رفتم و به در و وسایل پشتش نگاه کردم.
- انقدر اینجا میمونم تا خوب شم. تا اون صدای لعنتی از سرم بره بیرون.

با دوتا انگشتم به سرم ضربه زدم:

- تا این هوش و حواس کوفتی برگرده سر جاش.

شیشه آب باز کردم و دوتا قرص خواب انداختم بالا و آب خوردم.
خودمو روی تخت رها کرد و طاق باز به سقف زل زدم.

- خوب میشم.

چند لحظه ای به سقف زل زدم و چشمام سنگین شد آهسته پلک زدم و چشمامو بستم.

با صدای کوبیده شدن در چشمامو به سختی باز کردم.

- آنا؟ باز میکنی یا بدم درو بشکنن؟

صدای نگران بابا بود که از پشت در شنیده میشد و مریم با نگرانی میگفت: «از دیشب رفته تو اتاقش نیومده بیرون. براش غذا آوردم گفت نمیخواد.»

روی تخت نشستم و خمیازه طولانی کشیدم. تا خواستم چیزی بگم صدای نفس زنان پرستو رو شنیدم.

- بفرمایید اینم قفل فرمون خدمت شما.

بابا متعجب پرسید:

- قفل فرمون برای چی؟

- درو بشکنیم دیگه... من خودمم میتونم اگه سختتونه.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم و از جام بلند شدم. نزدیک در رفتم و گفتم:

- من حالم خوبه دوستان میتونید برید.

- عه صدای خود ناکسشه... اهم یعنی صدای آنا جانه.

بابا بی توجه به پرستو دوباره محکم در زد:

- تو که منو نصف جون کردی بچه. بیا بیرون ببینم چت شده. یک روز کامل توی اتاقت بودی، چیکار میکنی اون تو؟

پشت کله امو خاروندم. چیکار میکردم؟ آمم بلند شدم یه دونه سیب خوردم بعد دوباره قرص خواب انداختم بالا خوابیدم تا الان! اصلا ساعت چنده؟ به ساعت که ده شب نشون میداد نگاه کردم و پوزخندی زدم.

- چقدر زود یادم افتادی آقای مقیمی. من اگه خودکشی هم کرده بودم تا الان مرده بودم و جسدم پوسیده بود.

دوباره در زد:

- این حرفا چیه؟ بیا بیرون یه چیزی بخور لاقل.

دلم خنک نشد و حرصی گفتم:

- حق داری خوب بابای من که نیستی نگرانم بشی.

عصبانی گفتم:

- معذرت میخوام. ببخشید. سر کار بودم. الان بهم خبر دادن خودمو سریع رسوندم. حالا بیا بیرون.

- اصلا فرض کن من مُردم.

- بچه بازی در نیار بیا بیرون حداقل بگو مشکلت چیه؟

- هیچی. همه چی عالی. گل و بلبل. از این به بعدم بخاطر مسئله ناچیزی مثل من نمیخواد این همه راه بلندشی بیای اینجا. غصه هم نخور رفتم اون دنیا به مامان گله نمیکنم که چرا منو سپرده دست شوهرش که براش مهم نیست من چرا یک روز کامل از اتاقم بیرون نیومدم و ممکنه...

- کافیه دخترم خفه شو دیگه، رفت.

با شنیدن صدای پرستو متعجب گفتم:

- کجا رفت؟

- گفتم وقتی اینجوری زبون میریزه یعنی حالش خوبه و رفت.

مشتمو با کف دستم مهار کردم. شت، هیچ وقت نفهمیدم وقتی میخوام خودمو لوس کنم باید کجا انعطاف نشون بدم.

- حالا میای بیرون؟ نکنه ژل ملی چیزی زدی از ریخت و قیافه افتادی که خودتو زندانی کردی.

- تو واقعا خنگی پرستو.

- آخرین بار بالا آوردی! هی—ن خاک به سرم...

چشمام درشت شد:

- چیه؟ وایستا الان میام بیرون چت شد؟

- حامله‌ای؟

سرجام ایستادم و مایوسانه به سقف زل زدم. متأسفانه پرستو از نعمت عقل محروم بود. لباسو چسبوند به در و یواش گفت:

- کی فهمیدی؟ نکنه اون روز که رفتی تو دستشویی... ببی چک! آره؟ آره؟ یا خدا. تمام پازل‌هارو که کنار هم میچینم نتیجه ختم میشه به حامله بودن.

دوباره به سمت تختم برگشتم و قوطی قرصو برداشتم. کف دستم دوتا قرص خواب ریختم و هردوشو انداختم بالا و همونطور که اون داشت برای خودش تئوری توطئه میچید چشمامو بستم و قبل خواب داد زدم:

- اون در دهن‌تو ببند لطفا.

و ملافه رو کشیدم روی سرم و خوابیدم.

خودمو توی یه چهار دیواری تاریک میدیدم. ترسیده به اطراف نگاه کردم و دنبال کلید گشتم تا چراغو روشن کنم اما نبود. دنبال در گشتم اما پیدایش نمیکردم.

- کسی اینجا نیست؟ من تنهام.

- تو کار اشتباهی نکردی.

به سمت صدا چرخیدم کسی نبود! دستمو توی هوا تگون دادم تا شاید بهش برخورد کنه و منو از اون دخمه نجات بده.

- چرا فرار میکنی؟

ضربان قلبم بالا رفته بود و سردم شده بود اما حس میکردم عرق کردم و کف دستام خیس. با شک پرسیدم:

- ما...مامان؟ بازم تویی؟

صدای جیغ بلند توی سرم پیچید و وحشت زده چشمامو باز کردم. قفسه سینه‌ام بالا و پایین میرفت و از ترس خوابی که دیده بودم موهای تنم سیخ شده بود. چند روز بود خودمو حبس کرده بودم؟ سه روز؟ یا بیشتر! حسابش از دستم در رفته بود. توانایی فکر کردن نداشتم. شکمم از شدت گرسنگی درد میکرد و نای راه رفتن برام نمونده بود. این چند روز خوراکم شده بود آب و یکم نون. اونم بخاطر این که معده‌ام قبل از قرص خوردن خالی نباشه تا دوباره یه بلای دیگه سرم بیاد و بشه قوز بالا قوز!

به سمت در اتاق رفتم و همزمان که دستم روی معده‌ام بود با دست مخالفم سعی کردم صندلی رو از روی میز پشت در بردارم. دستام توان محکم گرفتن صندلی رو

نداشت و موفق نشدم . بیخیال تشریفات و اصول نگهداری از وسایل اتاقم شدم و با یک دستم صندلی رو هول دادم افتاد پایین و میز رو هم با دوتا دستم کمی عقب کشیدم و روی زمین خوابوندمش و لای درو باز کردم.

- خوبه اندازه بیرون رفتن من باز میشه.

بی‌توجه به میز و صندلی و وسایل افتاده جلوی در خودمو از لای در بیرون بردم و از پله‌ها پایین رفتم.

- خدای من! چقدر وزن کم کردید خانم! بالاخره اومدید بیرون؟

خودمو روی مبل انداختم و گفتم:

- نمیتونم دیگه راه بیام. یه صبحونه‌ای ناهاری چیزی بیار بخورم.

بهم نگاه کرد و زد پشت دستش:

- زیر چشمتونم گود افتاده. آخه این چه کاری.

بی‌حوصله دستمو توی هوا تکون دادم:

- تازه اگه همینطوری ادامه بدی ممکنه همینجا از گرسنگی بیفتم بمیرم.

سریع به سمت آشپزخونه رفت و مشغول شد:

- الان براتون یه چیزی حاضر میکنم.

دستم و گذاشتم روی دسته مبل و سرم رو گذاشتم روش. با سینی نیمرو و نون و سبزی اومد سمتم گذاشتش روی میز و یه لیوان آب پرتقال هم آورد گذاشت کنارش و سریع برگشت توی آشپزخونه.

- فعلا اینو بخورید جون بگیرید. الان درست میشه.

- آقای مقیمی کجاست؟ طبق معمول تالار؟

همونطور که پشتش به من بود و داشت سیبزمینی خورد میکرد با این حرفم دستش متوقف شد. لیوان آب پرتقال رو نزدیک دهنم بردم و همونطور که میخوردم سؤالی گفتم:

- هوم؟

برگشت سمتم و با قیافه توهّم رفته گفت:

- واقعا نفهمیدید؟

لیوانو روی میز گذاشتم و اخم کردم:

- چی شده؟

سرشو به طرفین تگون داد و دستاشو با پیشبند سبز رنگی که پوشیده بود پاک کرد:

- دیشب تو تالار آتیش سوزی شده.

چشمم درشت شد و ابرو هام تا حد ممکن بالا رفت:

- چی؟ چرا من نفهمی...

حرفمو کامل نزد. چون خودم جوابمو میدونستم! وقتی کل روز توی اتاق در بسته خوابیده بودم طبیعی که چیزی نفهمم.

- خوب؟ دیتیل بیشتر بده.

- چی بدم؟

کلافه سرمو به طرفین تگون دادم:

- آه... معادل فارسیش چی بود؟ ... جزئیات، جزئیات بیشتر بهم بده.

- از این بیشتر خبری ندارم فقط میدونم که خیلی به تالار خسارت زده. دیشب آقا برای اولین بار توی این چند سال زود اومده بودن خونه که آقا میعاد زنگ زدن گفتن تالار داره آتیش میگیره. هنوز نمیدونن آتیش سوزی برای چی بوده یا از کجا بوده.

انگشت اشاره و شستمو گذاشتم روی چشمام:

- لعنت! یعنی هیچکس اونجا نبوده که بفهمه دلیلش چیه؟

- نه پلیس خبر کردن. میگن اتاق آقا کاملاً سوخته. کلی کارت ملی و شناسنامه و سند تالار و همه مدارک و اسناد هم دود شده رفته هوا. کار کدوم از خدا بی خبری بوده بماند... خدا لعنتش کنه. اون تالار کل امید و آرزو آقا بود.

- شناسنامه و مدارک بابا هم؟

- آره اینجوری که من شنیدم.

لیوان آب میوه رو کامل سر کشیدم و یه لقمه بزرگ نیمرو برای خودم گرفتم و همزمان بلند شدم.

- میرم تالار.

- خانم هیچی نخوردید که...

بهبش توجه نکردم و به سمت اتاقم دویدم و سریع لباس مناسب پوشیدم تا برم بینم چی شده. درحالی که ریموت ماشین دستم بود و کیف دستیمو زیر بغلم نگه داشته بودم با عجله گوشیم جلوی گوشم گرفتم و گفتم:

- پرستو کجایی؟ من الان دارم میام بیرون.

همینکه اومدم در ماشینو باز کنم کیف دستیم افتاد رو زمین و گند زد به اعصابم.

- در خونتونم من، با وَن.

بیخیال ماشین شدم و کیفمو از روی زمین برداشتم و به سمت در رفتم.

- وایستا پس با همون ماشین تو بریم.

درو باز کردم و با دیدنش که دستشو از پنجره ماشین بیرون آورده بود و برام دست تگون میداد سریع به سمتش دویدم و در ماشینو باز کردم و سوار شدم.

- چه خبر زیبای خفته؟

دستمو گذاشتم روی داشبورد و تند تند ضربه زدم:

- بدو، بدو، بدو، بدو

- کجا بدو ام؟ دیوونه شدی؟ میخوای بریم کافی شاپ یه کافه گلاسه‌ای آیس آمریکانویی بزیم بر بدن؟ البته من خودم به شخصه با چایی بیشتر حال میکنم. بهش بد نگاه کردم. باز که رفته بود موهای جلوی سرشو رنگ کرده بود. اونم چه رنگی؟ زرد! فکر کنم با مانتوی تنش که طرحه یه کله مینیون بزرگ بود ست کرده بود. اون روزی که من سلیقه و مغز این بچه رو بتونم درک کنم صد در صد روز مرگ منه.

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟ با تم مینیون حال کردی؟

- میخوام برم تالار میگن اونجا آتیش گرفته.

با کف دست محکم روی فرمون زد:

- اه لعنتی خوب بگو که همه چیو میدونی دیگه. چقدر سعی کردم طبیعی رفتار کنم نفهمی.

چشم‌ام درشت شد و داد زدم:

- یعنی اگه نمیدونستم بهم نمیگفتی؟

به ساعتش نگاه کرد و سریع گفت:

- اوه. الان باید دیگه ما اونجا باشیم.

اینو گفت و ماشینو روشن کرد.

- جواب منو بده میگم. دیگه چیارو ازم پنهون کردی؟

- جا سوئیچی منو پیدا نکردی؟

نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و جوابشو ندادم. تا وقتی که رسیدیم به تالار پرستو از کل انیمیشن‌هایی که دیده بود در قالب‌های مختلف لایو اکشن گرفته تا سریال برام حرف زد. البته لازم به ذکره که من هندزفری تو گوشم بود و در سکوت چند ثانیه‌ای تموم شدن آهنگم و شروع شدن آهنگ بعدی صداشو میشنیدم. سیم هندزفری رو از گوشام کشیدم بیرون و همزمان که از شیشه به ساختمون سفید رنگ تالار نگاه میکردم پیاده شدم و به سمت در ورودی نرده‌ای بزرگ تالار حرکت کردم. هرچی هولش دادم باز نشد. انگاری قفل بود. به سمت اتاق نگهبانی رفتم و از پنجره داخلشو نگاه کردم.

- عباس؟ عباس آقا؟ کجایی؟

منتظر جواب بودم که یه آقای تقریباً جَوون و قد بلند با همون لباس فرم نگهبانی وارد اتاق شد و با دیدنم جدی گفت:

- تعطیله خانم بازدید نداریم.

بدون توجه به حرفش پرسیدم:

- درو باز کن من باید برم تو.

- گفتم که تعطیله. اینجا یه مشکلی پیش اومده فعلاً بازدیدا رو لغو کردیم.

با دستم به تالار اشاره کردم و گفتم:

- من دختر آقای مقیمی‌ام. بازدید کننده نیستم.

- دختر آقای مقیمی همین امروز صبح اینجا بود. بفرمایید لطفا.

عصبی موهای جلو اوآمده از زیر روسری ساتن مشکی روی سرمو کنار زدم:

- من با شما حرفی ندارم. عباس کو؟

- عباس؟

سرمو تگون دادم:

- آره. کجاست؟

- نیستن.

یهو داد زدم:

- دِ میگم کجاست جواب منو درست بده.

عصبانی جواب داد:

- دیشب اینجا آتیش گرفته اون بنده خدا رفته داخل خاموش کنه مسموم شده،

خوب شد حالا؟ برو دیگه خانم ای بابا. به من گفتن هر کسی رو راه ندم تو.

دستمو گذاشتم روی دهنم. خدای من! اون تو چه خبر شده؟ وخامت اوضاع

چقدره مگه؟

- هی تو... اول کارت شناسایی ملتُ ببین اگه دیدی دروغه بعد قضاوتش کن.

ایشون دختر آقای مقیمی هستن خارج از کشور بودن الان اومدن اینجا، حله؟ حالا

اگه میخوای از کار بیکار نشی این قفل بی‌صاحبو بشکاف تا ما بگذریم و باد بیاد بابا.

به پرستو که پشت سرم گارد لاتی گرفته بود و اخماش توی هم گره خورده بود نگاه کردم و دستمو از روی دهنم برداشتم و آروم نزدیک گوشش گفتم:

- کارت شناساییم فامیلی بابای اصلی خودمه!

- ببند.

- اوکی.

نگهبان کلافه به سمت در اومد و بازش کرد:

- بیاید برید تو اصلا هرچی شد پای خودتون. عجب گیری افتادیم.

پرستو برای نگهبان پشت چشم نازک کرد و رو به من گفت:

- خوشتیپه‌ها. بابات این نگهبان خوشکلارو از کجا پیدا میکنه؟

دستشو گرفتم و مجبورش کردم بدوئه. دوتایی پله‌هارو بالا رفتیم و رسیدیم داخل تالار. بوی سوختی به مشامم میخورد و روی زمین لکه‌های کوچیک و بزرگ سیاه افتاده بود. سرمو بالا گرفتم و با دیدن پرده‌های نیمه سوخته و دیوارهای خاکستری و میزهای توی سالن که دوده‌های مشکی مثل غبار روشن رو پوشونده بود بُهت‌زده گفتم:

- باورم نمیشه اینجا این شکلی شده!

آونگ و عددهای ساعت بزرگ توی سالن ذوب شده بود و کلید پریزهای اطراف دیوار دکمه‌هاش وا رفته بود و از شکل افتاده بود. فرش قرمز توی راهرو سیاه شده بود و رنگ همه چیز خاکستری و مشکی شده بود. دقیقا عین یک خونه طلسم شده.

- خاک به سرم. اینجارو.

با شنیدن صدای پرستو سرمو چرخوندم و به یه جفت کفش بچگونه که کنار دیوار گذاشته شده بود و از شدت حرارت طرح روش جمع شده بود نگاه کردم و دلم هوری ریخت. فقط دعا میکردم بلایی سر کسی نیومده باشه. از کنار سوختگی‌ها و فضای دود گرفته گذشتیم و به سمت اتاق مدیریت رفتیم. بابا و میعاد جلوی در ایستاده بودند و باهم حرف میزدند. سر و وضع جفتشون به هم ریخته بود. مخصوصا بابا که روی پیراهن سفیدش جای لکه‌های مشکی دوده پیدا بود و میعاد هم آستینای لباسشو تا زده بود و دست به کمر و کلافه با بابا حرف میزد. نزدیکشون رفتم و پرستو هم دنبالم اومد.

- سلام.

بابا جواب سلاممو آهسته داد و میعاد هم طبق معمول روشو ازم برگردوند و به سمت اتاق رفت.

نزدیک بابا رفتم و دلواپس گفتم:

- بابا غصه نخور. همه چی درست میشه.

دستشو روی دیوار گذاشت و کمی خم شد.

- عصای منو میاری؟

پرستو سریع گفت:

- من میارم براتون.

در اتاقو باز کرد و فوراً عصا رو آورد و بهش داد. منم درو با یک دستم باز کردم و گفتم:

- میتونید برید؟ کمکتون کنم؟

دستشو تکون داد:

- نه خودم میتونم.

سه تایی وارد اتاق شدیم. اونجا هم به کل سوخته بود و تقریباً چیزی ازش نمونه بود. اما مثل اینکه چندتا صندلی برای نشستن گذاشته بودن. منو پرستو هم روی یکی از صندلی‌ها نشستیم. در باز شد و مردی با یک دفتر تقریباً بزرگ مشکی زیر بغلش وارد شد و به هممون سلام کرد. میعاد نزدیکش رفت و گفت:

- دوربینا همه از شدت حرارت از کار افتادن و چک کردنش زمان میبره. فکر نکنم حالا حالاها بفهمیم کار کی بوده.

مرد سری تکون داد و گفت:

- میفهمیم. کسایی که قرار بود بیان اومدن؟ از اونجایی که آتیش سوزی از اینجا شروع شده باید یکی که توی راهرو بوده دیده باشه کی اینکارو کرده.

ابروهام بالا رفت و متعجب گفتم:

- چی؟ کار کسی بوده مگه؟

میعاد بدون توجه به حرفم گفت:

- یدونه بچه بود اونم مأمورای آتش‌نشانی معجزه شد تونستن نجاتش بدن خیلی به حرفاش اعتماد نیست انقدر ترسیده بود که نمیتونست حرف بزنه بهش گفتم نیاد.

بابا عصبانی گفت:

- کار خوبی نکردی میعاد. زنگ بزن بگو بیارنش. شاید یه چیزی دیده باشه. اصلا شاید کار خودش باشه از سر بچگی یه غلطی کرده. ای بابا.

مرد سری تکون داد و تایید کرد:

- البته اینا در حد حدس و گمانه. اول باید باهاش حرف بزنم.

میعاد عصبی توی اتاق راه رفت:

- من که میدونم آب تو هاونگ کوبیدنه.

گوشیشو از توی جیبش بیرون آورد و زنگ زد تا فرد مورد نظر رو بیارن. نیم ساعت یا شاید هم بیشتر توی اتاق نشستیم و هیچکدوم حرفی نزدیم. سرمو بالا گرفتم و چشمم به پرستو که با نگاه خیلی جدی به میعاد زل زده بود افتاد. میعاد حواسش نبود و همچنان عصبی پاشو تکون میداد.

- چیه؟ باز چت کردی رو میعاد؟

نگاهشو گرفت و صاف‌تر نشست:

- خوشم نمیاد ازش.

همینکه خواستم چیزی بگم در باز شد و همون خانم و آقای که سری پیش دیده بودمشون به همراه دختر بچه‌اشون که توی بغل باباش بود وارد شدن. سلام کوتاهی به همه کردن و آقاهه روی یکی از صندلی‌ها نشست. دختر بچه که اسمش هم توی ذهنم مونده بود "آناهیتا" محکم توی بغل باباش چسبیده بود و حتی سرشو هم بالا نمیگرفت.

مامانش با بغض، اشک زیر چشمشو گرفت و گفت:

- صحبت نمیکنه. از دیشب شوک شده بچه‌ام. عروسی ما که بهم خورد به جهنم. فقط دعا میکنم این بچه طوریش نشده باشه.

بابا ناراحت و کلافه دستشو روی پیشونیش گذاشت و در همون حال موند. میعاد به مردی که دفتر دستش بود و انگار کارآگاه یا چمیدونم بازپرس و هرچی که اسمشو میذارن بود اشاره کرد:

- دیدید؟ نمیتونه حرف بزنه، بنظرم درست نیست توی این وضعیت ازش سؤال پرسید.

مرده از جاش بلند شد و رو به میعاد گفت:

- حالا ما هم تلاشمون رو میکنیم.

نزدیک دختر رفت و پرسید:

- اسمش چیه؟

سریع گفتم:

- آناهیتا.

- آناهیتا خانم؟

حلقه دست آناهیتا دور گردن باباش محکم‌تر شد و چشماشو بست و صورتشو روی شونه باباش قایم کرد.

- یه لحظه سرتو میاری بالا یه سؤال ازت بپرسم؟

بازم جواب نداد و محکم‌تر باباشو بغل کرد. باباش با صورت قرمز شده گفت:

- بیار دیگه سؤال بپرسید خفه میشم.

دوباره حلقه دست بچه دور گردن باباش بیشتر شد.

- خفه شدم... دخترم یواش.

میعاد پوزخندی زد:

- بی‌فایده است.

باید خودم وارد عمل میشدم. بلند شدم و به سمتش رفتم و جلوی پای باباش روی میز شیشه‌ای نشستم.

- آناهیتا. منم آنا.

اینبار عکس‌العملی مثل منقبض کردن خودش نشون نداد. به خودم امیدوار شدم و اعتماد به نفس بیشتری گرفتم.

- مگه نگفتی اشکال نداره که کسی صدای نهنگ پنجاه و دو هرتز نمیشنوه عوضش تو باهاش صحبت میکنی؟ حالا سر حرفت باش اون بهت احتیاج داره. پرستو هم بلند شد و اومد کنارم ایستاد.

- قضیه چیه؟

جوابشو ندادم و به آناهیتا زل زدم تا ببینم موفق شدم به حرفش بیارم یا نه.

- آناهیتا فقط بهم بگو دیدی کی اینجا رو آتیش زد یا نه همین.

باباش چندبار تو بغلش تکونش داد و گفت:

- بگو بابا قربونت بره.

آهسته سرشو از روی شونه باباش برداشت و برگشت و بهم نگاه کرد. منو پرستو و میعاد و آقای کارآگاه چهارتایی منتظر بهش زل زدیم.

- آفرین دختر خوب. حالا بگو چی دیدی.

به پرستو نگاه کرد و بعد زیر چشمی به میعاد نگاهی انداخت و صورتش جمع شد.

- ازش میترسم.

میعاد پوزخند حرصی روی لبشو جمع کرد و از جاش بلند شد و به سمت میز رفت و پشتشو به ما کرد. یه تای ابروم رو بالا انداختم و نگاهمو از میعاد گرفتم و متفکر به آناهیتا زل زدم. این بچه چیو پنهون میکرد؟ آقای کارآگاه با مهربونی پرسید:

- حالا دختر خوب به من بگو که دیدی کی این کار زشت کرده؟

آهسته سرشو تکون داد. ترس و اضطراب توی چهره‌اش نمایان بود و لباس میلرزید. پرستو پیش قدم شد و پرسید:

- میشناختیش؟

چشماش پر اشک شد و گفت:

- اشکال نداره بگم؟ دعوام نمیکنید؟

دستشو گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم:

- معلومه که نه از هیچی نترس. قول میدم که من و هیچ کس دیگه‌ای حق نداره دعوات کنه. حالا بگو کی بود؟

انگشت اشاره‌اش رو آهسته بالا آورد و روی یک جهت متوقف شد.

با دیدن جهت انگشتش چشمای هممون از شدت ناباوری گرد شد. سرجام ایستادم و با رنگ پریده درحالی که دهنم خشک شده بود به انگشتش که رو بهم بود رو نگاه کردم و بُهت زده گفتم:

- چی داری میگی تو؟

زد زیر گریه و گفت:

- خودت بودی. همونکه عروسی مامان بابامو آتیش زد.

تعجب توی چشمای بقیه هم میتونستم ببینم. پرستو با رنگ پریده بهم نگاه کرد و دستپاچه گفت:

- چی میگی این بچه؟ هههه. خیلی زشته که حرفای یه بچه انقدری رو باور کنید. آدم مگه مال خودشو... مال خودشو...

دستم گرفت و به سمت در کشید:

-اصلا بیا از اینجا بریم آنا.

- کجا؟ ایستا ببینم. حق نداری پاتو از اینجا بزاری بیرون.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1063 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/535435>

یا با به تخفیف ویژه از فروشگاه رمانکده خریداری کنین برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



تذکر: تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

